معنی زندگی

عزت صَقْری



« به نام خدا »

معنی زندگی

نویسنده: عزت صقری

پاییز - ۱۳۷۸

صفری، عزت، ۱۳۰۹ -
معنی زندگی/نویسنده عزت صفری. ــ تهران: سنا، ۱۳۷۸.
۲۰۴ ص.
ISBN: 964 - 6126 - 23 - 5
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. صفری، عزت، ۱۳۰۹ - ــ سرگذشتنامه.
الف. عنوان.
۷آ۳ص/ ۱۵۲۸ DSR ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ـ۹۴۳۷م

معنی زندگی

مؤلف	:	خانم عزت صفری
ناشر	:	انتشارات سَنا
چاپ	:	فرید الدّین
نوبت چاپ	:	اوّل ـ زمستان ۱۳۷۸
تیراژ	:	۳۰۰۰ جلد
قیمت	:	۷۵۰۰ ریال

شابک: ۵-۲۳-۶۱۲۶-۹۶۴ ISBN: 964-6126-23-5

مرکزپخش: تهران، میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، چهارراه شهید وحید نظری، پلاک ۳۳ تلفن:۶۴۱۹۵۹۵

«فهرست عنوانها»

سر پل تجریش........................... ۷
به سوی خانه........................... ۹
آشنایی با دانشجو ۱۱
خانهٔ من........................... ۱۳

سرگذشت من........................... ۲۴
دهستان جاجرود........................... ۲۴
عزت گوینده این داستان قدم به دنیا می‌گذارد ۲۶
تلاش تا آخرین لحظه زندگی مادرم اختر ۲۶
پایان زندگی اختر........................... ۲۷
انسان خوب ۳۳
افتادگی و گذشت من ۳۶
خانومم فلج شد........................... ۳۷
لذت جاودانی در پرستاری یک عزیز ۳۹
خانومم از دنیا رفت........................... ۴۰
زندگی را از سر گرفتم........................... ۴۲
به بیماری اعصاب دچار شدم ۴۳
بیماری اعصاب را از پای درآوردم ۴۴
به زندگی مستقلی دست یافتم........................... ۴۴
من و مشکلات........................... ۴۵
عرضه بدون تقاضا ۴۸
مشکل خانه برطرف شد........................... ۴۸

باز دچار اشکال شدم........................ ۴۹
من و فعالیت‌های اداری........................ ۴۹
حسن استفاده از تقدیر........................ ۵۱
برنامه‌ریزی مسافرت........................ ۵۲
راه سفر پیش گرفتم........................ ۵۳
دهلی نو ـ آجیرا در هند........................ ۵۷
کشور نپال........................ ۵۹
کشور تایلند........................ ۶۱
ژاپن ـ توکیو........................ ۶۴
بعد عازم کیوتو شدم........................ ۶۷
هنگ‌کنگ........................ ۶۹
سیدنی در استرالیا........................ ۷۱
ناندی در جزیرهٔ فیجی........................ ۷۴
بسوی جزیرهٔ هونولولو........................ ۷۹
پرواز بسوی لوس‌آنجلس........................ ۸۰
سانفرانسیسکو........................ ۸۴
عزیمت از غرب بسوی شرق آمریکای شمالی ـ نیویورک........................ ۸۵
حرکت بطرف واشنگتن........................ ۸۹
میامی........................ ۹۱
جزیرهٔ پورتوریکو در آمریکای مرکزی........................ ۹۳
پرواز بسوی قارهٔ اروپا ـ کشور پرتغال........................ ۹۷
مادرید پایتخت اسپانیا........................ ۱۰۰
جزیرهٔ لاس‌پالماس ـ از جزایر کاناری........................ ۱۰۴
تنریف........................ ۱۰۴
کازابلانکا در کشور مراکش........................ ۱۰۵

الجزیره.. ۱۰۸
تونس (کارتاژ قدیم)................................ ۱۱۰
روم در ایتالیا ۱۱۳
سوئد... ۱۱۷
بازگشت به اداره ۱۲۲
مسافرت به جهان علم و دانش......................... ۱۲۲
خاطرات دورهٔ دانشگاه ۱۲۳
شور کار و غافل از خود............................. ۱۲۶
مشکل خانه برطرف شد ۱۲۸
بار سفر بستم و راهی نقاط دیدنی کشورم شدم ۱۲۸
باز مشکل مسکن ۱۳۲
نگرانی کار اداره................................... ۱۳۳
عیب کار به دستم آمد............................... ۱۳۴
مشکل اداره برطرف شد ۱۳۷
چه باید کرد ۱۳۷
مشکل مسکن هم برطرف شد، خانهٔ ایده‌آل ۱۴۳
مسافرت به نقاط مورد علاقه ۱۴۴
نقاطی که سابق از آنها دیدن کرده بودم ۱۴۹
انجام وظیفه در پست جدید و بهره گیری مثبت ۱۵۱
خاطرهٔ یک جوانمرد ۱۵۲
بازنشستگی.. ۱۵۳
آغاز زندگی جدید................................... ۱۵۴
آبادانی محل.. ۱۵۵
یک فرزند.. ۱۵۸
باز راه سفر را پیش گرفتم............................ ۱۶۴

فعالیت اجتماعی ۱۷۰
اهمیت زندگی ۱۷۵
در مورد فقرزدایی ۱۷۶
ارادهٔ انسان ۱۷۸
اصالت وجود ۱۸۰
مشکلات زندگی اجتماعی ۱۸۲
دست‌آورد من در زندگی ۱۸۳
دیدار با آقای صادقی ۱۸۴
ذات و اجتماع ۱۸۹
هر روز بیشتر طبیب خود بودم ۱۹۱
تمجید دانشجو از زندگی من ۱۹۵

عمل خود را به نام کسی آغاز می‌کنم که جز حق نیست ۱۹۷
امر به معروف ـ نهی از منکر ۱۹۷
سفر حج ۱۹۷
مسجد ۱۹۸

انسان اشرف مخلوقات ۲۰۱
چگونگی خلقت انسان ۲۰۱
شناسایی وجود انسانی ۲۰۱

پایان ... گر خوش بیندیشی همیشه بهاره

سر پل تجریش

هر دفعه که میام سر پل تجریش آنقدر ذوق می‌کنم مثل اینه که سالها از محل محبوب خود دور بودم و باز به آن قدم می‌گذارم.

تماشای قامت گسترده و باعظمت کوه که در مقابلم قرار داره، منو غرق لذت می‌کنه. در سمت راست دره «وزوار» پیداست. در ادامه آن به طرف پائین رودخانه گلابدره جریان داره که به سر پل می‌رسه. در سمت چپ دره وسیع و باصفای «اوسون» به چشم می‌خوره که در فراز آن دامنه و ارتفاع توچال خودنمایی می‌کنه و در امتداد آن به طرف پائین دره «پسقلعه»؛ و رودی که در این مسیر جریان داره و آبشار «سوتک». پس از گذشتن از سربند، دربند، در تجریش از زیر پل می‌گذره و به رودخانه گلابدره که آن هم از زیر پل می‌گذره ملحق می‌شه.

چه خاطرات خوبی از آن زمان که این مناطقو زیر پا می‌گذاشتم؛ همچنین رفت و آمدمون از خونمون که در کوچه «ناودونک» و در کنار رودخانه گلابدره قرار داشت برام بجا مانده. از آن زمان تا حالا چندین بار اسمهای دیگری به کوچه «ناودونک» گذاشتند.

خوب حالا که با تجریش صفاهامو کردم، برم خونه. ای خدا جون چرا روز به روز تجریش چون من شلوغتر می‌شه. مگه می‌شه به راحتی از میون جمعیت و وسائط نقلیه مختلفی که در سطح وسیع سر پل در رفت و آمد هستند، رد بشیَ. خوبه مثل گاهی که تو بازار کاری ندارم، از اینجا بندازم تو

«سرگوگل» و از راه کوچه پائین امامزاده صالح برم به ایستگاه تجریش و سوار اتوبوس نیاوران پشم برم خونه. سر راهم تو «سرگوگل» از دکان عطاری حاجی علینقی خدابیامرز؛ وارسته‌ترین مرد تجریش گل بابونه بخرم. امروز پسرش مثل شاخ شمشاد جای خودش در دکانش می‌درخشه.

آقای جودار، گل بابونه دارین؟

ـ داریم.

لفظی که همیشه پدرش می‌گفت.

گل بابونه رو که خریدم. حاجی علینقی آنقدر آدم خوبی بود که من می‌گفتم: خدایا من قبل از او بمیرم چون نمی‌خواستم جای خالی اونو تو تجریش ببینم. کار خدا چنان شد که شنیدم او شب که به خانه رفته در میان خانواده به راحتی جان به جان‌آفرین تسلیم کرده. از جمله صفات پسندیده او انصافش بود. او سعی می‌کرد اجناس را به حداقل قیمت بفروشد. خیال می‌کنم این عمل کشتن نفس اماره کمتر از یک شهادت نیست و هنوز هم پس از سالها نام او باقی است.

در ضمن یاد پهلوان تختی که اواخر آمده بود در تجریش زندگی می‌کرد بخیر (چون او هرگز نمرده و در خاطره‌ها خواهد ماند). در حالی که در اوج افتخار و مقام قهرمانی بود، تو همین «سرگوگل» با حالتی فوق‌العاده صمیمی با دستفروشهای میوه محلی می‌نشست و اختلاط می‌کرد. آیا اگر او در زمان خود به خاطر مال و مقام شهرت داشت، پس از خود اینچنین نام نیکی برجای می‌گذاشت؟ آدم چطور می‌تونه این انسانها را فراموش کنه. بدا به حال کسانی که در زندگی از انجام عمل انسانی غافل هستند.

خوبه یه سری به حاجی‌آقا چیذری پیشنماز مسجد همت بزنم. تابستون سال ۱۳۶۶ سه سال پیش که سیل اومد و خیلی از خونه‌های محلات پائین تجریش را خراب کرد، خانه حاجی‌آقا چیذری و همسرش که در خانه بود، در معرض سیل قرار گرفت و از میان رفت. او با وجود ضعف جسمی که داره کار

تألیف مجلدات خود تحت عنوان «قرآن، شناخت، انسان و عمل» را ادامه می‌ده. همچنین از پذیرا شدن اشخاصی مثل من که نیازمند استفاده از محضرش هستیم دریغ نمی‌کنه. مثل اینه که حاجی‌آقا خسته شده، چون دراز کشیده است. من سلام و احوالپرسی می‌کنم و برمی‌گردم.

از کوچه پائین امامزاده صالح میندازم میرم. سری هم به منزل شکوفه، این دختر سخت‌کوش می‌زنم. مادرش می‌گه برای کار دانشگاهش رفته.

آخی؛ چقدر این کوچه خلوته! تکیه پائین تجریش هم که در مسیر و امتداد این کوچه هست با تکیه بالا که نزدیک سر پل هست، از نقطه نظر جمعیت و آمد و رفت از زمین تا آسمون فرق داره. سر راهم آقای محمد شفیعی رو می‌بینم که کنار ماشین وانتش در نبش کوچه زغالیها که می‌خواهم برم به ایستگاه اتوبوس ایستاده. از دور سلام و علیکی می‌کنم و رد می‌شم.

به سوی خانه

حالا تو ایستگاه تجریش (میدان قدس) هستم. می‌رم به طرف اتوبوس نیاوران. یک پسر جوان نفر آخر صف هست. من بعد از او قرار دارم. یک خانوم با فرزندش از راه می‌رسه، از من می‌پرسه:

ـ خانوم این صف اتوبوس نیاورانه؟

ـ بله.

بلیط می‌خواد یا پول؟

ـ بلیط.

ـ چه صفهای اتوبوس مختلفی در میدان هست!

ـ مثل اینه که شما مال اینجا نیستید.

ـ بله همین طوره، شما اهل اینجا هستید؟

ـ نخیر، ولی از حدود شش سالگی خانواده‌ام آمدن شمیران.

ـ هیچ یادتون میاد اول اینجا چطور بود؟

ـ در اینجا فقط یک خط اتوبوس بود که از تهران به اینجا می‌آمد. حتی از اولین اتوبوسهایی بود که در تهران شروع به کار کرده بودند. در همین میدان شاگرد شوفر اتوبوس داد می‌زد «شهر قران»، یعنی تا شهر (منظورش تا تهران) یک «قران» که حالا قران را می‌گیم «ریال». اتوبوس که مربوط به کارخانه لیلاند بود، با هندل راه می‌افتاد. این بستنی‌فروشی هم که پشت سرمان هست در همان زمان که بیش از نیم قرن از آن تاریخ می‌گذرد وجود داشت.

اتوبوس نیاوران آمد. خانوم می‌گه:

ـ چه صف طولانی!

می‌گم:

ـ خوبه که ما اول خط هستیم. بیچاره اونهایی که بین راه هستند. بعد از مدتها که انتظار رسیدن اتوبوس را می‌کشند، می‌بینند اتوبوس داره از دور میاد، همین که به آنها می‌رسه، چون از اول پر کرده و جا نداره، به منتظرین که می‌رسه گاز میده و دامنکشان میره. بیچاره مردمی که خسته از سر کارشون برمی‌گردند. اغلب راننده‌ها هم فکرش رو نمی‌کنند که از اول خط مقداری جا برای مسافرین بین‌راه در نظر بگیرند؛ یا این که نمی‌توانند جلو مسافرینی که از اول خط هجوم می‌آورند که سوار اتوبوس شوند را بگیرند. خدا را شکر که داریم سوار خر مراد می‌شویم، خوب کار تمام شد.

خانم شما با دخترتان اینجا بنشینید. پسرم منهم پهلوی شما می‌نشینم، دیگه جا نیست.

ـ خواهش می‌کنم.

راننده می‌گه: خانومها، آقایون برید عقب جا باز کنید دیگران هم سوار شن. اون وسط که جای خالی هست.

مسافر می‌گه: چقدر سوار می‌کنی. ماشین خالی داره از عقب میاد.

واقعاً این صحنه خنده داره. طرف سعی می‌کنه هر طور هست پاشو بگذاره تو اتوبوس. همین که سوار می‌شه موقعیت خودشو که پائین بوده فراموش

می‌کنه که می‌خواست همه به خود فشار بیارن و جا باز کنند که او بتونه سوار شه، حالا وقتی هم که خودش بالا میاد، خودش سر جاش وامیسه و به دیگران میگه برید عقب.

آشنایی با دانشجو

من به پسر جوانی که در کنارش نشستم می‌گم: پسرم شما دانشجو هستید؟

ـ بله، چطور مگه؟

ـ من شما جوانها را نیروی مملکت می‌دانم. به همین علت سعی کرده‌ام هر کاری از دستم بربیاد در جهت پیشرفت شما انجام بدم.

ـ خدا خیر تان بده.

ـ شما دانشجوی چه رشته‌ای هستید؟

ـ پزشکی.

ـ «ویل دورانت» را می‌شناسی؟

ـ اسمش را شنیدم، همان که «تاریخ تمدن» را نوشته؟

ـ بله؛ من برای این که تسهیلی برای علاقمندان به مطالعه فراهم کرده باشم، تعدادی از مجلدات آن را خلاصه کرده‌ام.

ـ چه خوب! چاپ هم کرده‌اید؟

ـ بله، چند سال هست که مورد استفاده دانش‌پژوهان قرار گرفته و در اکثر کتابخانه‌های دانشگاهها موجود است. در ضمن بعدها موردی پیش آمد تا مطلبی که طی خلاصه کردن مجلدات این تاریخ و اجتماع که خود کتابی مجسم است دستگیرم شده را خطاب به جوانان به صورت دستنوشته خود در داخل اکثر کتابهایم قرار دهم. می‌پرسم:

ـ شما کجا پیاده می‌شین، از ایستگاهتون نگذرین؟

ـ نخیر، حال خیلی مونده، من آخر خط پیاده می‌شم.

ـ پس تا ایستگاه برسین اگر بخواهید قسمتی از خطابیه راکه به صورت

خوشنویسی درآورده و در بعضی از مراکز فرهنگی مشاهده می‌شود برایتان بگویم.

ـ خواهش می‌کنم.

ای جوان، ای نیروی میهن

قدر وجود خود را بدان. تو خود دنیائی هستی. در هر سنی که باشی می‌توانی در محیط خود فردی مفید باشی. در محله، محیط کار. و چنانچه کاملاً اعتماد به نفس داشته باشی، می‌توانی در اجتماع خود به عنوان یک انسان واقعی زبانزد شوی. به وضع مالی هم ارتباطی ندارد.

این را بدان در هیچ زمان و هیچ اجتماعی زندگی سالم و انسانی را نفی نمی‌کنند، ولی فراموش نکن «انسانهایی در زندگی موفق بوده‌اند که کردار خود را با تعادل انجام داده‌ند.» تعمق در کردار و سرنوشت اطرافیان این تجربه را ثابت خواهد کرد.

تاریخ در جریان خود از انسانیت‌ها و ددمنشی‌های فراوان یاد میکند. خوشبختانه در هر عصری انسانیت محتوای خود را به عنوان یک صفت پسندیده حفظ کرده است. پس باید ایمان داشت «سرانجام بشر به این نتیجه خواهد رسید که راهی ندارد جز این که به انسانیت و کمال روی آورد و کل کمال همان ذات احدیت است».

مسلم است برخورداری از مال از واجبات زندگی است، ولی باید دانست مالی ارزش دارد که با شرف به دست آمده باشد و چنانچه با دانش و فن در هر زمینه‌ای همراه باشد، هیچ نیرویی آن را از بین نمی‌برد. اگر دیگران را هم به این راه ترغیب کنیم، شکر نعمت را بجای آورده‌ایم. در این وقت است که در اجتماع سربلند خواهیم بود.

ـ خانم ممکنه من باز شما را ملاقات کنم؟

ـ بله پسرم، چرا نه.

او شماره تلفن منو می‌گیره، می‌پرسم:

ـ اسم شما؟
ـ صادقی، من کی می‌تونم خدمت برسم؟
ـ خوبه قبلاً خبر بدین.
ـ در طول این هفته کی وقت دارین؟
ـ شما کی وقت دارید که من بدونم برام میسر هست یا نه.
ـ امروز پنجشنبه هست، پنجشنبه هفته آینده چطوره؟
ـ بله خوبه.
ـ چه ساعتی، حدود پنج بعد از ظهر خوبه؟
ـ بله مناسبه.
ـ آدرستونو بدید.

خانه من

خوب پسرم من اینجا پیاده می‌شم، خداحافظ.
خانمی که بچه داره می‌پرسه:
ـ خانم شما می‌دانید برای رفتن به درمانگاه منظریه (شهید باهنر) کجا پیاده شوم؟
ـ همانجا که من پیاده می‌شم، شما هم پیاده شوید.
با هم پیاده می‌شویم و کمی راه را پیاده ادامه می‌دهیم و پس از رسیدن به چهارراه وارد خیابان منظریه ۱ می‌شویم. به خانم می‌گم: درمانگاه روبروست، خداحافظ شما.

خوب، با تجریش صفاهامو کردم، خاطراتم رو تازه کردم. حالا برم تو خونم صفا کنم. قربون خونم برم، قربون خونم برم. بیرون از خونه عشق به اجتماع منو آرام نمی‌گذاره. بعد مثل کبوتری آزاد به طرف خونه پرواز می‌کنم. همان طور که در گذشته در رؤیاهای شبانه خودم می‌دیدم و حالا در بیداری لذت آن را می‌برم.

در رو باز می‌کنم می‌رم تو. در حالی که سنم از شصت سال گذشته با جس زدن سه طبقه می‌رم بالا، وارد می‌شم. کفشهامو می‌کنم، قدم به اطاق می‌گذارم. از بس که زیادی دور برمی‌دارم، دیروز همکار سابق اداره را تو خیابون دیدم و بجا نیاوردم و کلی شرمنده شدم. اما در عوض از لحظات زندگیم کمال استفاده را برده‌ام، ولی باید تعادل را رعایت کنم، چون این هم خودش تجربه‌ای هست و نباید از آن غافل بود.

وای خدا جون از دو ماه پیش وقتی وارد می‌شم، گلهای بنفشه که در داخل گلدان که در بیرون پنجره به سمت جنوب هست و با نسیم بهاری به گردش درمیاد و بعد از آن تراس وسیع مقابلم که در گوشه سمت آن بر روی بلندی گلدان بزرگ یاس امین‌الدوله هست و آقا کلاغه سه سال پیش یک هسته هلو را آورده بود و به رسم هدیه به من در وسط گلدان میان برگهای گلدان یاس قرار داده و همان هدیه دو سال هست که به صورت درختچه درآمده و غرق شکوفه بسیار سالم و خوشرنگ هلو می‌شود. بعد از این صحنه تمام شهر تهران و کوههای سمت چپ آن چنان خودنمایی می‌کنه که گویی از دیدن آن تمام دنیا را در مقابل خود احساس می‌کنم.

حالا که شکوفه‌ها در حال تمام شدن هستند، در گوشه سمت راست تراس در چند ردیف در گلدان‌های ایرانیت گلهای اطلسی محلی انباشته شده و عطر آن روحم را شاد می‌کنه.

از میان پنجره سمت راست رشته کوههایی که از دامنه جبال البرز از شمال به طرف جنوب کشیده شده و به تجریش منتهی می‌شود و در قسمتهایی از آن که درختانی دیده می‌شود، منظره منطقه فوق‌العاده باصفای شهر کلاردشت را در نظرم مجسم می‌کنه.

خوب لباس خونمو بپوشم، اول چای بگذارم. ناهار هم سبزی‌پلویی که از دیروز مانده و آماده هست گرمش کنم. سالاد و سبزی خوردن را هم بگذارم سر میز. دلواپسی کسی را هم که ندارم. یادم نره یک شاخه گل رزی را هم که

برام آوردن از یخچال در بیارم بگذارم سر میز. رفقا خوب به سلیقه من پی بردن. هر وقت می‌خوان برام گل بیارن فقط یک شاخه میارن و من آن را در یخچال می‌گذارم. فقط سر غذا میارم بیرون و با این یک شاخه گل حدود بیست روز صفا می‌کنم.

سر میر رو به طرف شمال نشسته‌ام. در مقابلم دامنه کوههای صخره‌ای بالای اردوگاه منظریه با استواری تمام خودنمایی می‌کنند. همه چیز حاضره، این هم آهنگ پیانوی جواد معروفی. ناهار تمام، بعد چای، بعد یک چرت خواب. چه عادتی کردم بعد از خواب حتی در زمستان یک بستنی نونی می‌خورم. راستی امروز در برنامه کودک و نوجوان برنامه مسابقه ۵+۱ را اجرا می‌کنند. من از این برنامه خوشم میاد. باید تماشا کنم و بعد... برم سر کار مورد علاقه‌ام و با «ویل دورانت» در «تاریخ تمدن» او به زمانها و رویدادها مسافرت کنم و خلاصه بردارم. چه روز خوبی!

روز پنجشنبه ساعت پنج و ده دقیقه آقای صادقی زنگ در خانه رو می‌زنه. من از بالکن طرف کوچه به آقای صادقی خوش‌آمد می‌گم. شاسی زنگ اف ـ اف را می‌زنم. آقای صادقی از پله‌ها میاد بالا و به آپارتمانم در طبقه چهارم وارد می‌شه. می‌گم: «آقای صادقی خوش آمدید، بفرمائید تو تراس، یا به قول من حیاط».

آقای صادقی: به!! چه جای باصفایی! واقعاً بهتره اینجا رو بگیم ویلا، چون در این تراس وسیع درختهای منزل همجوار به سطح تراس سرازیر شده، چه چشم‌انداز قشنگی! در آن طرف آن کوه و درختهای دامنه آن، و از طرف دیگر منظره شهر تهران.

می‌گم: بله، همین طوره که می‌گید. اینجا هم آپارتمانه و هم صورت ویلایی داره، من اسمشو گذاشتم «ویپارتمان».

ـ خانم، طبقه چهارم براتون سخت نیست؟

ـ چرا سخت باشه؟ البته یک طبقه زیر زمینه.

ـ آخر زیاد پله داره.

ـ من اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم و به راحتی از آنها بالا میام.

ـ عجب!

ـ بله به این علت هست که من تا آنجا که یادم هست هرگز از ورزش صبحگاهی غافل نبوده‌ام. صبحهای زود در هر وضعی که باشم اول یک دوش می‌گیرم، به این ترتیب به نرمش عضلات می‌پردازم. بعد در کلیه فصول پنجره را باز می‌کنم و پس از چند نفس عمیق حدود ۱۵ دقیقه ورزش می‌کنم. به همین علت هست که هرگز دچار سرماخوردگی و گرفتگی عضلات نمی‌شوم.

ـ گلهای اطلسی قشنگی هم که دارین.

ـ اینجا عصرهای تابستان خوبی داره. همین طور که می‌بینید با وجود این گلهای اطراف و میز و صندلیهایی که برای پذیرایی فامیل و دوستان قرار داده شده حالت کافه پیدا کرده.

ـ خانم، آپارتمان شما چند متره؟

ـ ۶۵ متر؛ همین طور که ملاحظه می‌کنید دو طرف آن حدود ۱۵۰ متر تراس قرار گرفته. من که زندگی در طبیعت را به تجمل ترجیح می‌دم، همین خانه‌ام را به بزرگترین کاخهای جهان ترجیح می‌دم. اینجا در حالی که نزدیک به خیابان اصلی نیاوران هست، فقط یک آپارتمان با خیابان فاصله داره. در داخل آپارتمان از آرامش کامل برخوردارم. در حالی که وقتی به کنار تراس بیام و به خیابان نگاه کنم، شاهد جنب و جوشی می‌شم که در چهارراه برقراره.

ـ ساکنین آپارتمان چطورند؟

ـ از این جهت شانس کامل نصیب من شده. آقا بفرمائید بنشینید. چه میل دارید، بستنی یا چای؟

ـ راضی به زحمت شما نیستم.

ـ ابداً زحمتی نیست. بستنی خوبه؟

ـ بله، اگر زحمت بکشید.

ـ قبل از این که بستنی بیارم، اگر مایل باشین یک آهنگ ملایم بگذارم.

ـ چه بهتر.

ـ پس آهنگ والس دانوب آبی را می‌گذارم که با گردش برگهای این درخت صنوبر که به وسیله نسیم به وجود آمده، هماهنگی داشته باشه...

بفرمائید، این هم بستنی.

از آهنگ خوشتون آمد؟

ـ بله خیلی. این آهنگ رو بعضی وقتها، موقعی که منظره طبیعت و گلستان را در تلویزیون نشان می‌دن می‌گذارن.

ـ بله، به همین ترتیب مشاهده منظره نگاه و شنیدن گفتار دوستان موافق هم که در غم و شادی یکدیگر شریک هستند، مثل زیبایی و نوای پاک طبیعت لذت داره.

ـ خانم شما اینجا تنها زندگی می‌کنید؟

ـ بله.

ـ تنهای تنها؟

ـ بله.

ـ مشکل نیست؟

ـ نه، ابداً.

ـ جالبه...

ـ پسرم اهمیت کار اینه که آدم وجود خودش را فراموش نکنه. متأهل، مجرد، شاغل یا بازنشسته. باید بگم تازه زندگی پربار من در مرحله نوینی از دوران بازنشستگی شروع شده. خوب آقای صادقی شما از خودتون بگین. اوضاع و احوال چطوره، با برنامه‌ها چطورین؟

ـ ای...

ـ چرا ای؟

ـ چون امکانات نیست.

ـ بله همین طوره. این موضوعی هست که اغلب جوانها به آن دچار هستند. شما اهل کجا هستید؟

ـ اهل اصفهان.

ـ اوه، چه شهر جالبی!

ـ شما به آنجا مسافرت کردین؟

ـ بله، من علاوه بر اصفهان به اغلب شهرهای ایران مسافرت کردهام.

ـ به خارج ایران هم رفتین؟

ـ بله، به هر پنج قاره قدم گذاشتهام.

ـ با تور یا خودتون؟

ـ خودم تنها.

ـ آیا لذتی هم بردین؟

ـ بله، فراوان.

ـ چه خوب! خانوم شما هنوز به کار خلاصه کردن ادامه میدین؟

ـ بله.

ـ به کجای کار رسیدین؟

ـ من به بیست و هشتمین جلد، یعنی به جلد آخر تاریخ تمدن رسیدم.

ـ واقعاً چقدر زحمت کشیدین.

ـ این زحمتی نیست. هم از مطالعه دقیق این تاریخ تحلیلی و جامع لذت می‌برم و هر روز زندگی برایم معنی تازه‌ای پیدا می‌کنه و هم پیرو هدف خودم که خدمت به افراد پژوهشگر اجتماعم هست و شاید روزی خداوند کمک کند کلیه مجلدات در اختیار دیگران قرار بگیره از میدان به در نمی‌روم. باید بگویم آقای دکتر رضا شعبانی استاد ارزشمند تاریخ بزرگترین مشوق من در این خدمت فرهنگی بوده‌اند.

ـ شما کلیه مجلدات را دارین؟

ـ نه، فقط همین یک جلد آخر، یعنی بیست و هشتمین جلد رو که اخیراً

خریدم دارم. بیست و هفت جلد دیگر را چه از کتابخَانه اداره یعنی شرکت نفت و چه پس از بازنشستگی از کتابخانه‌های عمومی و یا دوستان به امانت گرفتم و پس از خلاصه کردن پس دادم. متأسفانه افراد زیادی هستند که عشق دارن کتابخانه تشکیل بدن. چه بسا مثل جمع‌آوری تمبر کتابهای فراوان جمع‌آوری می‌کنند، در حالی که اصرار به مطالعه کلیه آنها را ندارن. مطالعه، به خصوص مطالعه کتابهای تاریخی مثل مجلدات تاریخ تمدن و کتابهای جامعه‌شناسی به شخص قدرت تفکر می‌ده. خداوند در قرآن کریم از رویدادهای گذشته تعریف می‌کنه که افراد بخوانند و پند بگیرند. برای این که حوادث گذشته مانند آینه زمان حال و آینده را پیش رو مجسم می‌کند. چه بهتر که شخص کتاب را بخواند و در اجتماع که خود کتابی مجسم است، پیاده کند. به فرمایش حضرت علی (ع) «تجربه از علم هم بالاتر است». باید به کنه کلمات پی برد. همان طور که گفته شده، تفکر از عبادت هم بالاتر است.

● عده‌ای برای شروع به کار می‌گویند «به نام خدا» حال آن که شاید به علت و کنه آن فکر نکنند. به نام خدا را می‌گویند یا می‌نویسند و در جریان کار فراموش می‌کنند که باید در طی آن عمل خدا را فراموش نکرده و نسبت به آنچه عمل می‌کنند صادق باشند، ما کارمان را، نماز را به نام کسی شروع می‌کنیم که کمال حق است.

نماز صبح، ظهر و شب را که جزء وظیفه خود می‌دانند، می‌خوانند و زود می‌روند به دنبال امرار معاش شخصی، غافل از این که هر بار نماز هشداری هست به این که «ای نمازخوان، به یاد خدا باش. عبادت به جز خدمت خلق نیست، به تسبیح و سجاده و دلق نیست».

چه خوب است انسان نه تنها به گفته‌های پیامبران و دانشمندان، بلکه از تعمق بر نکات دیگران حتی مطالبی که خرافات نامیده می‌شود کوتاهی نکنند. گفته شده سمنو نذر کردن و خیر کردن مشکل‌گشاست. چنانچه تعمق شود ماده اولیه سمنو همان جوانه گندم است که امروزه از نظر داشتن ویتامین E

اهمیت غذایی فراوان دارد. حتی خرافاتی مانند چشم‌زخم که امروزه از نظر علمی ثابت شده و رنگ آبی که همان خرمهره سابق هست که همراه بچه می‌کردند، اثر آن را زائل می‌کنه.

در جایی شخصی از نظر علمی عقیده به از دنده چپ بر خواستن صبح و بروز عصبانیت را خرافات می‌شمرد، در حالی که بر روی دنده چپ خوابیدن اعصاب قلب را ناراحت می‌کنه و شخص هنگام بیدار شدن از آرامش اعصاب برخوردار نیست.

اگر آدم در زندگی هر روز تجربه تازه‌ای بگیرد، گرچه یک روز بر عمرش اضافه می‌شود، ولی مغزش شکوفاتر می‌شود. پس می‌توان گفت «گر خوش بیندیشی، همیشه بهاره».

کسانی که در زندگی تعمق نمی‌کنند، هر روز به افزودن عمرشان فکر می‌کنند، در نتیجه برای زندگی معنایی قائل نیستند. متأسفانه افکار یأس‌آور خودشان را مانند سم به وجود جوانانی که در آستانه قدم گذاردن به اجتماع هستند تزریق می‌کنند.

حالا برم چای بیارم. امیدوارم شما از کسانی نباشید که این افکار روی شما اثر بگذارد... این چای، این هم کیک که اسمشو گذاشتم «من‌پز» یعنی خودم پختم.

ـ خیلی متشکرم، ممکنه کتابتونو بیارید ببینم؟

ـ بله، الان می‌رم میارم. شما زودتر چایتونو صرف کنید، چون در اینجا زود سرد می‌شه... بفرمائید. این جلد اول کتاب منه که شامل سه جلد می‌باشه. این هم دستنوشته‌ای هست که داخلش گذاشتم. در اینجا ملاحظه می‌کنید. در این دستنوشته که در کتابم گذاشته‌ام، مطلبی علاوه بر خطابیه‌ای که به عنوان جوانان نوشته و نامی از خود نبرده‌ام و آن روز برایتان گفتم، اضافه کرده‌ام. به این صورت:

شخص من علاوه بر این که پیوسته سعی کرده‌ام به تجربه تازه‌ای دست

یابم و در نتیجه راه زندگی را هر چه بیشتر هموار کنم، کوشیده‌ام از وجود انسانی خود برای اجتماع خود بهره‌ای بسازم تا آمدن و رفتن من در زندگی اثری از خود برجای گذارد. یکی از کارهای من در دوران بازنشستگی خلاصه کردن چند جلد از مجلدات «تاریخ تمدن» نوشته «ویل دورانت» تحت عنوان «خلاصه داستان تمدن» می‌باشد که به خاطر تسهیل در مطالعه دانش‌پژوهان صورت گرفته است و اکنون یک جلد آن را در دست دارید.

امیدوارم در راه سربلند ساختن میهنمان موفق باشید.

ـ چه شد که این مطلب را در چاپ ننوشتید؟

ـ وقتی کتابم از چاپ درآمد و مورد توجه قرار گرفت، از حاصل کوشش خودم سر شوق آمدم و وصیت کردم جسدم پس از مرگ برای تشریح و پیشبرد علم در اختیار دانشجویان دانشگاه قرار بگیرد. شاید این هم یک نوع شهادت باشد. این نوشته که خطاب به دانشجویان بود را ضمیمه وصیت کردم و مشاهده نمودم در مسیر خود مورد توجه مقامات پزشکی قانونی، دادگستری و دانشگاهی قرار گرفت. در این جریان یک خاطره خوب برایم ماند.

ـ چه خاطره‌ای؟

ـ در پزشک قانونی بعد از این که از خطابیه فتوکپی تهیه کردند، گفتند وصیت باید از نظر دادستان تهران بگذرد... وقتی برای ملاقات به دفتر ایشان رفتم، مشاهده کردم حجت‌الاسلام میرعمادی دادستان تهران از اطاق خود به اطاقی که مراجعین برای ملاقات او آمده بودند آمده و در محلی نزدیک میز منشی دفترش نشسته و به نوبت از هر یک از ملاقات‌کنندگان می‌خواست در کنار او بنشیند و او با وارستگی و حوصله تمام، مشکلات و خواستهای آنان را مورد توجه قرار می‌داد و در همانجا به منشی دفتر خود می‌گفت که آنها را یادداشت کند و دستور رسیدگی و پیگیری آن را صادر می‌کرد. به قراری که شنیدم این برنامه ملاقات هر روز از ساعت ۹ تا ۱۱ برقرار بوده.

بعدها در مورد این برنامه با شخصی صحبت کردم. او هم حسن نیت او را تأیید کرد و گعت شخصی به ناحق بدهی خود را به من انکار کرده بود. من از دادستان در خواست دادخواهی کردم به دستور او کارم پیگیری شد و من طلب خود را وصول کردم.

ـ بله خانم، من هم الان یادم آمد همین خطابیه را دیدم که در دانشکده قاب کرده و در راهرو به طرف سالن تشریح نصب کرده‌اند. همچنین موضوع وصیت وسیله رسانه‌های گروهی به اطلاع مردم رسید. بنابراین ترغیب شدم همان خطابیه را به صورتی که می‌بینید در اکثر نقاط در داخل کتابم قرار دادم. باز موفقیت در آن کار مرا ترغیب کرد قسمتی از آن راکه در آغاز ملاقات با شما برایتان تعریف کردم بدون اینکه نامی از خودم برده باشم، دادم خوشنویسی کردند و با سازمان‌های مختلف در میان گذاشتم. خوشبختانه مورد موافقت عده‌ای از مسئولین قرار گرفت و در معرض دید مراجعین گذارده شد. آیا این امر گفتهٔ مرا تأیید نمی‌کند که «در هیچ زمان و هیچ اجتماعی زندگی سالم و انسانی را نفی نمی‌کنند؟»

ـ خانم صفری، برخورد با شما برایم خیلی امیدبخش بود. من که خیلی نیرو گرفتم. آیا می‌توانید بگویید زندگی شما چگونه بوده؟

ـ باید بگویم از جریانات گذشته آنچه برای من باقی مانده خاطرات خوش پیروزی‌های من بر مشکلاتم بوده.

ـ آیا فکر نوشتن سرگذشت خود بوده‌اید؟

ـ بله، این کار را کرده‌ام. چون روزی با دانشجویی مثل شما مواجه شدم. او با مشاهدهٔ شوق و امید من به زندگی مرا ترغیب کرد که سرگذشت زندگی خود را بنویسم.

ـ امکان دارد آنرا بدهید بخوانم؟

ـ الان میرم میارم ... بفرمایید. وای از بس که گفتگوی ما طول کشید یادم رفت میوه بیارم. خیلی ببخشید.

ـ متشکرم، با اجازتون مرخص میشم. اینو بزودی براتون برمی‌گردانم.

ـ این را بدانید در طول نوشتن این سرگذشت، آنچنان اظهار انگیزه و گفته‌های درونی مرا به خود مشغول داشت که فرصت رعایت هرگونه آداب نویسندگی را از من گرفت. خوب، این هم یک جور کار است.

ـ اشکالی ندارد، اصل نیت شماست.

ـ خوش آمدین، شما را به خدا می‌سپارم.

سرگذشت من

دهستان جاجرود

بعد از فوت ناصرالدین شاه ولیعهدش، مظفرالدین میرزا، همراه با خدمه خود از تبریز به تهران می‌آید و به عنوان مظفرالدین شاه جانشین پدرش می‌شود. اسلحه‌دار او (اسلحه‌دارباشی) همراه با برادرش با او به تهران می‌آیند و در محله «سنگلج» در تهران سکونت می‌کنند. آنها ده جاجرود را برای ییلاق می‌خرند. مهدیقلی، پسر عبدالکریم و برادر اسلحه‌دارباشی مأمور سرکشی به جاجرود می‌شود.

کربلایی جانعلی در این ده که سر راه مسافرین قرار دارد، قهوه‌خانه دارد و در ضمن کار مباشرت جاجرود را هم برای این خانواده انجام می‌دهد. او دارای پنج فرزند به نام‌های اکبر، اصغر، اسدالله، کبری و اختر هست. اکبر چند سال قبل تحصیلات دبیرستان خود را تمام کرده و قرار بوده که از طرف دولت برای تحصیل به خارج فرستاده شود که در اثر بیماری جوانمرگ می‌شود.

برادر زن جانعلی به نام یحیی‌خان که مجرد هست با دو خواهر و یک برادرش در تهران زندگی می‌کنند و سرپرستی آنها را بر عهده دارد.

طوبی، زن جانعلی، زنی هست لایق و از زیبایی هم بی‌بهره نیست. موقعی که قشونی از طرف دولت برای مقابله با شورشی که در شمال صورت گرفته بوده از جاجرود می‌گذرد، زن جانعلی فوراً ترتیب پختن نان مورد نیاز آنها را می‌دهد و آنها با آرامی از آنجا می‌گذرند و در موقع بازگشت آنها هم همین طور عمل می‌کند.

مهدیقلی هر چند وقت یکبار با اسب برای سرکشی به ده می‌آید. اما آنچنان کاری به کارهای ده ندارد. فقط سری به خانه کربلایی جانعلی می‌زند و

مقداری از محصولات ده را با خودش برای دختر خاله‌اش، فخرتاج، که چند سال است خاطرخواه اوست می‌برد. کربلایی جانعلی به خاطر نرمش و کنترل نگاه هوسباز او به خانواده، دختر دوماهه خود اختر را به او صیغه می‌دهد.

مهدیقلی درس خوانده بود، اما نه زیاد. او پس از دوازده سال خاطرخواهی فخرتاج را به عقد خود درمی‌آورد و در منزل خاله‌اش نگهداری می‌کند. عبدالکریم‌خان پدر مهدیقلی که بی‌خیالی و سر به هوایی پسرش را می‌بیند، کلیه دارایی خود را به دخترش خانم اقدس می‌بخشد و حتی پسران دیگرش را هم محروم می‌کند، اما این خواهر بعد از مرگ پدر اموال را بین برادران تقسیم می‌کند.

فخرتاج هم بنا بر رسیدهایی که از مهدیقلی در دست داشته و این رسیدها مربوط به پولهایی بوده که به مهدیقلی قرض داده بوده، ارثیه را از چنگش درمی‌آورد و پس از سه سال از او جدا می‌شود.

جانعلی می‌میرد. یحیی‌خان به جاجرود می‌رود و کار مباشرت را دنبال می‌کند. دو سال بعد آفت سن می‌آید و محصول گندم را از بین می‌برد. او به ناچار خانواده را به تهران منتقل می‌کند. اصغر و کبری با او زندگی می‌کنند و خواهرش طوبی (زن جانعلی) و اسد و اختر با مهدیقلی زندگی می‌کنند.

یحیی‌خان برای مباشرت اموال ارباب رستم‌گیو به شمال می‌رود. چندی بعد به خاطر این که جنگ جهانی اول زندگی در تهران را مشکل کرده بود، افراد خانواده را به مشهد می‌فرستد.

مهدیقلی که دست خالی مانده بود در اداره غله مشغول به کار می‌شود. اختر را در هفت سالگی به مدرسه حجاب نسوان می‌گذارند. اسدالله وارد قشون ژاندارمری می‌شود و به اصفهان می‌رود. پس از این که اختر به نه سالگی می‌رسد، مهدیقلی‌خان او را عقد می‌کند. در طی همین دوران مهدیقلی‌خان با دختر همسایه رابطه پیدا می‌کند. خانواده دختر، او را به ناچار به مهدیقلی‌خان تحمیل می‌کنند. دختر که در مقابل ملایمت و ملاطفت اختر و مادرش قرار

می‌گیرد به قصد خودکشی تریاک می‌خورد. مادر اختر ترتیبی می‌دهد که او تریاک را بالا می‌آورد. خانواده دختر او را به خانه خودشان باز می‌گردانند.

اختر تعادل خود را از دست نداده و با علاقه درس خود را دنبال می‌کند. باز مهدیقلی یک زن بیوه را که دارای یک پسر و یک دختر بوده صیغه می‌کند. این زن از مهدیقلی‌خان صاحب فرزند پسری می‌شود. پس از این که این پسر ۳ ساله می‌شود، مادرش او را به در مدرسه اختر می‌برد و به داخل مدرسه به سوی اختر رها می‌کند. اختر او را با ملاطفت می‌پذیرد، حتی به خانه هوویش هم سر می‌زند و برای خواستگاری رفتن برای پسر و جهازگیری دختر هوویش به او کمک می‌کند.

عزت گوینده این داستان قدم به دنیا می‌گذارد

در همان اوان مهدیقلی‌خان و اختر دارای دختری می‌شوند و اسمش را می‌گذارند عزت. و من «عزت» در دهم خرداد، طلوع صبح، اول عید قربان به دنیا آمدم. مادرم اختر با دقت تمام به پرورش من می‌پردازد. هر روز مرا استحمام می‌کند و از روی ساعت شیر می‌دهد.

تلاش تا آخرین لحظه زندگی مادرم اختر

مهدیقلی‌خان خیلی ایراد می‌گیرد. گاهی وقتی چیزی در خانه تمام می‌شده می‌رفته بالای بام و فریاد می‌زده «چرا تموم شد». اختر به مادرش می‌گوید وقتی چیزی تمام شد به آقا نگو، ناراحت می‌شه.

مدیر مدرسه اختر که تا اندازه‌ای از وضع داخلی این خانواده باخبر می‌شود، از او می‌خواهد که در مدرسه درس هم بدهد. اختر درسش را هم ادامه می‌دهد و تا کلاس نهم درس را ادامه می‌دهد. من خودم شاهد چندین جلد کتاب فرانسه و یک جلد کتاب انگلیسی مقدماتی همراه با تکالیف مربوطه که از آن دوران بجا مانده بود، بودم. او با وجود آن همه مشغله به

هنرهای ظریفه هم علاقه داشته، چون کارهای متعدد برودری‌دوزی هم از آن دوران بجا مانده است. با وجود این قسمتی از درآمد خودش را هم برای تأسیس یک مدرسه پس‌انداز می‌کند.

او نقل محافل دوستان هست. با تمام وجود به خدا عشق می‌ورزد. با صدای خوبی که داشته در میهمانی‌ها مولودی می‌خوانده. حتی دوستان بهائی هم که داشته او را عزیز می‌داشته‌اند و برایش هدیه می‌فرستاده‌اند.

در پی این تلاشها متأسفانه به مرض سل مبتلا شده و توانش گرفته می‌شود. گاهی که ضعف او شدید می‌شود و قادر به ایستادن نیست که نماز را بجا بیاورد، در حالی که دراز می‌کشد مهر را روی سینه‌اش می‌گذارد و با اشاره با خدا راز و نیاز می‌کند.

او در این حالت ناتوانی به شوهرش می‌گوید اگر من مردم خانواده را به شمیران که هوای سالم دارد منتقل کن.

یک روز که کمی حالش بهتر می‌شود، گیوه‌ای را که شوهرش برایش خریده بوده با لذت به پا می‌کند و به حیاط می‌رود. از باغچه چند تا بلال می‌کند و می‌آورد. به مادرش می‌گوید اینها را برای بچه‌ها کباب کن. او برادر عزت را هم مثل عزت دوست دارد و با عزیز داشتن هر دوی آنها سعی می‌کند هر چه بیشتر بین آنها همبستگی ایجاد کند. بعد از این کار به اطاق می‌رود.

پایان زندگی اختر

وقتی که پس از چند دقیقه مادر به اطاق می‌رود، می‌بیند اختر دراز کشیده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است. مادر از شدت تأثر یکی از خشتهایی را که برای ساختن مدرسه در جوار خانه تهیه شده بود را بر سرش می‌کوبد و فریاد می‌زند چرا نماندی که آرزویت را برآورده کنی (ولی بعدها عزت کتاب «خلاصه داستان تمدن» را که از «تاریخ تمدن» خلاصه کرده بود به او تقدیم نمود).

مادر بزرگم طوبی خانم که بهش می‌گفتم «خانوم» به من گفت اختر مادرت نبود که خواهرت بود.

یادمه گاهی که از خانه بیرون می‌رفتیم، بعضی‌ها به خانومم می‌گفتند چه دختر قشنگی دارین. نوه شماست؟ خانومم می‌گفت نه دختر منه، بعد به خیال این که من متوجه نیستم، با اشاره سر و چشم اشاره می‌کرد، بله. این وضع مرا با خودم تنها می‌گذاشت. بعدها خانومم می‌گفت آن وقتها گاهی تو ساکت می‌نشستی. من می‌پرسیدم چکار می‌کنی؟ تو می‌گفتی هیچی دارم فچر می‌کنم. گاهی تو این فکر و نگرانی می‌افتادم که اگر من یک دفعه تو بیابون تنها باشم و یک سگ به من حمله کند من چیکار کنم. در حالی که تاکنون هیچ مخاطره‌ای مرا به وحشت نینداخته است. هنوز هم گاهی قیافه متفکر من توجه اطرافیان را به خود جلب می‌کند.

اولش خونمون نزدیک ساعت مشیرسلطنه بین مختاری شاپور و امیریه (نزدیک راه‌آهن) بود. بعد آقام خونه رو عوض کرد و در نزدیک گلوبندک خونه اجاره کرد. یادم میاد یک روز آمدم در کوچه، یک زن میانه‌سال گفت: ببینم دخترجون چه گوشواره قشنگی داری. وقتی که آمدم خانه، خانومم گفت یک لنگه گوشوارت کو. زنکه گوشوارمو از گوشم درآورده بود. هنوز هم که بیش از نیم قرن از آن زمان می‌گذرد، یک لنگه گوشواره را که بجا مانده بود را باز به زنجیر گلوبند و تنها زیور طلایی که دارم حفظ کردم.

بعد آقام با پولی که مادرم برای ساختمان مدرسه پس‌انداز کرده بود یک خانه در همان نزدیکیها خرید. بعد از آن تصمیم گرفت ما رو بیاره شمیران (شاید به پیروی از وصیت مادرم).

سال اول در کوچه پائین امامزاده صالح، نزدیک قنات مقصودبیک (منزل تقی‌لال) را اجاره کرد. قنات در کنار رودخانه‌ای که از زیر پل تجریش به جنوب سرازیر می‌شه قرار داشت و در قسمت خروجی قنات محل مسطحی بود که قهوه‌خانه مقصودبیک در آنجا بود. تابستانها مردم زیادی در آنجا برای

چای و غلیان جمع می‌شدند. این خانه محل ییلاق ما بود. بعد از تابستان به تهران باز می‌گشتیم.

یک شب در خانه تهرانمون خواب دیدم خانومم تو اطاق دراز کشیده، سرشو گذاشته رو متکا و چشمانش به حالت نیمه‌باز و خلصه هست. یک نفر بالای سرش ایستاده با نوای ملایم و روحانی ویولون می‌زنه. این خواب آنقدر مرا تحت تأثیر قرار داده بود که هرگز از یادم نمی‌رفت.

وقتی می‌دیدم مورچه‌هایی که سوراخ لانشون از سطح زمین بالاتره و موقع بردن دانه به پائین می‌افتند، جلوی لانه را بالا می‌آوردم که سقوط نکنند. یکی از دوستان آقام به نام آقای واعظزاده در محله پامنار تهران خانه‌ای داشت که دارای یازده اطاق بود. او هر یک از اطاقها را به خانواده‌ای مستمند که بچه‌دار بودند با حداقل اجاره واگذار کرده بود. خود او غیر از این خانه چندین خانه دیگر هم داشت. این مال خدادادی حلالش باشه برای این که چه شکرانه‌ای از این بالاتر که انسان در زندگی از آنچه خدا به او ارزانی داشته، دیگران را هم بی‌نصیب نگذارد. یکی از آرزوهای من این بود وقتی بزرگ شدم اگر از قدرت مالی برخوردار شدم از او پیروی کنم.

بعد از آن سال که در خانه تقی‌لال به صورت ییلاقی به سر بردیم، آقام بالای کوچه «نودونک» در قسمت بالای تجریش خانه‌ای خرید. این خانه در کنار رودخانه گلابدره بود که از دامنه دره «وزوار» به طرف پائین سرازیر شده و از زیر پل تجریش می‌گذره.

کوچه را به این علت «ناودانک» می‌گفتند که در آن طرف رودخانه، یعنی جهت مقابل خانه ما قناتی بود که در ملک سهام‌الدوله ظاهر می‌شده. در همان زمین استخر و در اطراف آن قهوه‌خانه‌ای وجود داشت. آب آن قنات به وسیله ناودانی از یک طرف رودخانه به طرف مقابل که خانه ما قرار داشت جاری می‌شد و باغات آن منطقه را بنا بر مدتی که هر یک در تملک داشتند، مشروب می‌کرد. ما می‌رفتیم آب خوردنمونو از سر قنات می‌آوردیم.

یادم میاد تابستونها در داخل این نهر که از جلو خونمون می‌گذشت با بچه‌ها چه غلتهایی که می‌زدیم و چه آبهایی که سر هم نمی‌پاشیدیم. اکنون که پس از سالها از آن زمان می‌گذرد، کوچه «ناودانک» موقعیت محلی خود را عوض کرده.

از وقتی که آمدیم تجریش آقام برام دو تا بزغاله خرید (نر و ماده). آنها بزرگ شدند. بز ماده یک سال دوقلو پسر می‌زائید و یک سال دوقلو دختر. آنها از خونه جست می‌زدند تو رودخونه. از سینه‌کش آن طرف رودخونه بالا می‌رفتند و وارد گندم‌کاری شیخ ابوجعفر می‌شدند. او خبردار می‌شد و دنبالشون می‌کرد. آنها فرار می‌کردند و برمی‌گشتند و از سنگچین بالا می‌آمدند تو حیاط.

تو کوچمون یکی دو خانواده کلیمی می‌نشستند. آنها مطابق رسمشون روزهای شنبه دست به آتش نمی‌زدند. در آن روزها من می‌رفتم سماورشونو آتش می‌کردم و براشون چای می‌ریختم.

یادم میاد یک پسربچه از همان خانواده به نام نادر با وجود سن کمی که داشت خیلی انسان و حساس بود و با همان سن کم توجه منو به رفتار پسندیده خودش جلب کرده بود.

یادم میاد خانومم دفعه اول که می‌خواست منو به مدرسه بگذاره، برد مدرسه‌ای که پائین کوچمون بود. همین که وارد مدرسه شدیم و داشت با مدیر مدرسه صحبت می‌کرد، من از پشت سر او فرار کردم رفتم خونه.

دو سه سالی ییلاق قشلاق کردیم. اواخر تابستان هوا کمی سرد می‌شد. بعضی از مردم که به ییلاق آمده بودند می‌گفتند، خوب هوا خنک شده بریم تهران. بعد از چند روز باز هوا گرم می‌شد. بعضی از تجریشیها خنکی چند روز گذشته را می‌گفتند: باد غریب در کن آمد و ییلاقیها را روانه تهران کرد.

حدود دو سالی در کوچه «نودونک» برای همیشه مستقر شده بودیم که آقام طبق معمول هر چند سال یک بار برای دیدن سرکار آقا، مرشد شیخیه راهی

کرمان شد. این بار وقتی از اصفهان عبور می‌کنه سراغ اسدالله (دائیم) که به اصفهان رفته بوده را می‌گیره. چون سالها بود که از او خبر نداشته، به او میگن چند سالی هست که او فوت کرده. آدرس را می‌گیره می‌ره در خونه می‌بینه از او سه دختر باقی مانده که با مادرشان زندگی می‌کنند. آقام می‌ره کرمان، موقع برگشتن به خانه آنها می‌ره، همسرش برای آقام تعریف می‌کنه. وقتی مادرم اختر فوت می‌کنه، خانومم نامه‌ای به اسدالله می‌نویسه و می‌گه اختر مرد. آخه تو هم که ترک منو کردی پس من چه کنم. اسدالله دچار اختلال حواس می‌شه و خودشو میندازه تو چاه. بعد از چند روز اطرافیان باخبر می‌شن.

آقام دختر بزرگ اونو که حدود سنی منو داشت با خودش میاره. خانومم می‌پرسه این کیه؟ آقام می‌گه اینو عوض باباش اسدالله آوردم.

آقام فقط مدت کوتاهی در اداره غله کار کرد. بعد به استخدام دادگستری درآمد. او همان طور که در درس خواندن شل داده بود، در منصب اداری هم بی‌خیالش بود، اما دوستان او از بالاترین مقامات، از قبیل سرتیپ و رؤسای بالای دادگستری بودند.

اون وقتها سر پل تجریش شبهای شنبه خیلی شلوغ می‌شد. بلالیها، بستنی‌فروشها و گردویی‌ها با صدای خود مردم را برای خرید می‌طلبیدند. نبش خیابان سر پل (خیابان جعفرآباد) درختی بود. آقا پاتوقش زیر آن درخت بود. رفقا هم در آنجا گرد می‌آمدند.

آقام در پوشاک و رفتار خیلی ساده بود. اغلب به دوستانش در هر طبقه و هر وضع بودند سر می‌زد. گاهی که می‌خواست برای احوالپرسی مریضی به تهران بره، یک شیشه آب از قنات «نودونک» پر می‌کرد براشون می‌برد. می‌گفت این آب برای مریض خوبه، چون از آب آلوده تهران خیلی بهتره، چون از آب قنات پر شده. او گرچه در زندگی خیلی صرفه‌جو و حتی می‌شه گفت خسیس بود، اما اغلب به مال دنیا خودشو بند نمی‌کرد. مثلاً یکی احتیاج به پول داشت، اما ملکی نداشت که گرو بگذاره، او خونه شهریمونو که از اندوخته مادرم

خریده بود گرو گذاشت و پولش را به او داد. طرف در پرداخت وامی که گرفته بود بی‌خیالی نشان داد. آقام مجبور شد خونه رو بفروشه و بدهی را بپردازه، بنابراین فقط قسمتی از پول خونه نصیب ما شد.

می‌گفتند اتوبوس تهران ـ شمیران از اولین اتوبوسهایی بوده که در تهران به کار افتاده. در چند سال اول که ما ییلاق قشلاق می‌کردیم، یعنی اول تابستان اسباب‌کشی می‌کردیم و از تهران به تجریش می‌آمدیم. صبح اثاث رو بار گاری اسبی می‌کردیم می‌فرستادیم به تجریش و خودمون سوار اتوبوس می‌شدیم. در قسمت سیدخندان کنونی یک نفر سید بود که قهوه‌خانه داشت. چند سال بعد یک فامیل به نام «خندان» آمدند در آنجا خانه خریدند و محله‌ای را تشکیل دادند که اسمش «سیدخندان» شد. بین زرگنده و پل رومی هم درویشی بود که آب تو اتوبوسها می‌ریخت. این محل به ایستگاه درویش معروف شد. اخیراً شنیدم نام «پل رومی» به این علت است که در مقابل سفارت ایتالیا قرار داشته و محل گذر از جاده قدیم به سفارت بوده.

یک دفعه صبح اسبابهامونو طبق معمول به وسیله گاری راهی تجریش کردیم. وقتی با اتوبوس می‌گذشتیم در حوالی زرگنده دیدیم گاری واژگون شده و آب جوی زده تو اسبابها. اثرات لکه‌هایی که رو بعضی اثاث از قبیل بقچه‌ها و قطعات برودری‌دوزی‌شده‌ای که از مادرم مانده، هنوز دیده می‌شد.

آقام تعریف می‌کرد زمانی که مرض وبا شایع شده بود، فامیل پدرم برای این که به وبا مبتلا نشن با خدمه خود تهران رو ترک می‌کنند و راهی دره «وزوار» در انتهای تنگه گلابدره می‌شن. برای مادر پدرم که در حال وضع حمل بوده از امامزاده قاسم قابله می‌برند. آقام می‌گفت از همان بالای کوه با دوربین شهر تهرونو تماشا می‌کردیم و جسد مرده کفن‌کرده‌هایی را می‌دیدیم که در اثر مرض وبا جان خود را از دست داده بودند و در محله چهارراه حسن‌آباد که در آن وقت قبرستان بوده برای دفن کردن ردیف کرده بودند.

یک سال بعد از این که آقام یکی از دختردائی‌هامو میاره تهران نمی‌دونم به

چه علت ما رو از خونه بالای کوچه «نودونک» میاره به خونه‌ای در همان جهت، ولی قدری پائین‌تر که درش روبروی کوچه‌ای هست که امروزه از کوچه «نودونک» به خیابان دربند می‌ره. در حال حاضر اسم کوچه «نودونک» سابق عوض شده و به همین کوچه روبرو گذاشته شده.

از در خونه که وارد می‌شدی، پله می‌خوردی می‌رفتی پائین داخل حیاط می‌شدی. طبقه اول همکف حیاط و طبقه دوم همسطح کوچه بود. یک دیوار کوتاه حیاطو از رودخونه جدا می‌کرد که اغلب این دیوار بر اثر بارندگی و طغیان آب رودخونه خراب می‌شد. آن طرف رودخونه هم با مقداری شیب به خیابونی که می‌رفت دربند متصل می‌شد.

چندی بعد اون دائیم که اسمش علی‌اصغر بود و به وسیله یحیی‌خان به مشهد فرستاده شده بود از مشهد آمد و در اداره مشغول کار شد. در این وقت دو دختر دیگر اسدالله و مادرش می‌آیند تهران. مادرشان شوهر می‌کنه. دائی دخترهای برادرشو سرپرستی می‌کنه. بعد فرصتی پیش میاد آقام من و خانوممو می‌بره به زیارت کربلا و نجف.

یک بار در اثر رطوبتی که از نهر کوچه به دیوار اطاقهامون وارد آمده بود، یک قسمت از ساختمان واریز کرد. دوست آقام مرحوم واعظزاده خدا بیامرز که من از کوچکی فریفته مردانگی و مروت او بودم با پسرش آمدند اثاث ما رو کشیدند بردند به خانه ییلاقیشون تا وقتی که آقام خرابیها رو درست کرد و آمدیم خونمون.

انسان خوب

مرحوم واعظزاده واقعاً یک انسان بود. هر چند وقت یک بار رفقا در منزلش دور هم جمع می‌شدند. هر کاری از دستش برمی‌آمد براشون انجام می‌داد. خوش بود به خوشی دیگران. هر کدام برای خریدن خانه پول کافی نداشتند به آنها قرض می‌داد که هر وقت داشتند پس بدن. شنیدم تا مدتی بعد از

فوتش هم رفقا در منزلش جمع می‌شدند و یادشو گرامی می‌داشتند. در ضمن او به نقاط مختلف دنیا سفر کرده بود. همون وقتها از او پرسیدم آقای واعظزاده بین مناطقی که سفر کردین کجا از همه جالبتر بود. او جواب داد دامنه سلسله جبال هیمالیا.

او در محل کارش در دادگستری محبوبیت زیادی داشت. از حضور ذهن و هوش زیادی هم برخوردار بود. همیشه معنی زندگی در خصوصیت او برایم مجسم بوده است.

همسایه پائین دست خونمون مشهدی اصغر بود. او گاو نگه می‌داشت. زنش فاطمه‌صغری خدا خیرش بده همسایه به دردبخوری بود. کاری به کار کسی نداشت، اما وقتی به وجودش نیاز بود خودشو می‌رسوند. غروبها که می‌شد زنهای تو کوچمون دم در خونه‌ها جمع می‌شدند، با هم اختلاط می‌کردن. هر جا می‌گفتند عروسیه، هجوم می‌بردن به قول خودشون عروس تماشا.

بالای خونمون به طرف قبرستان ظهیرالدوله می‌رفت. این قبرستان بیشتر مربوط به دراویش و افرادی مانند ایرج‌میرزا، رهی معیری و قمرالملوک وزیری بود که در آنجا به خاک سپرده می‌شدند.

اخیراً یک روز یکی از آشنایانم را که علاقمند بود آنجا را ببیند به آنجا راهنمایی کردم. همان طور که از میان قبرها گذر می‌کردیم، دیدم روی سنگ یک قبر نوشته «زمانه بی‌وفاست». من به شخصی که همراهم بود گفتم به نظر من این گفته صحیح نیست، چون اگر زمانه بی‌وفا بود مردانگی علی امیرالمؤمنین (ع) و شرارت شمر را رها می‌کرد و به این زمان نقل نمی‌کرد. پس همان طور که ثابت شده «برد با علی است» است که همیشه در طول زمان مطرح می‌باشد.

خونمون خیلی مهمون می‌اومد. مهمانها با سادگی تمام پذیرایی می‌شدن. با وجودی که اغلب از افراد سطح بالایی بودن. یک بار یادم میاد آنقدر تعداد

مهمانان زیاد بود که شب به جای بالش یکی لاوک را در پارچه پیچید و زیر سرش گذاشت.

اغلب با مهمانها پیاده می‌رفتیم به دربند و یا امامزاده قاسم. اون وقتها مصادف بود با کشف حجاب. یادم میاد براموِن مهمون آمده بود. خانومم ما رو راه انداخته بود بریم دربند. داشتیم از میدون دربند به طرف سربند می‌رفتیم که پاسبان به طرف خانومم که چادر سرش بود حمله کرد که چادرشو برداره. خانومم با حالتی مردانه، در حالی که با خونسردی تبسم می‌کرد، چادرش را از سرش برداشت و کلاهی که سر من بود برداشت و بر سرش گذاشت و به راهمون ادامه دادیم.

بالای تپه‌ای که امامزاده قاسم واقع شده قناتی بود به نام «آبک» که می‌گفتند آبش شفا می‌ده. مردم می‌آمدن درون دو حوضچه‌ای که برای مردان و زنان اختصاص داده شده بود، آب‌تنی می‌کردن. در حال حاضر دیگه به صورت قبلی نیست. آب به وسیله یک لوله سیمانی به دامنه کوه سرازیر شده و داخل آبادی می‌شد. اخیراً شنیدم خاصیت آب اینه که نوشیدن و مالیدن بر تن رفع خارش می‌کنه.

یک سگ پشمالو داشتم اسمش کوپول. بعد از مدتی یک بچه گربه هم آوردم اسمشو گذاشتم مبوسه. این دو تا با هم رفیق بودن و هر دوشون یار من. تابستونها که موی کوپولو می‌زدیم و جثش کوچیک می‌شد، مبوسه مسخرش می‌کرد. پاورچین می‌آمد به طرفش، ذول می‌زد نگاهش می‌کرد و در می‌رفت. کوپول سرشو می‌انداخت پائین.

وقتی از مبوسه شیطنت‌های مربوط به بچه گربه‌ها سر می‌زد و نظم داخل اطاق را برهم می‌ریخت، من برای آرام کردن او همراه با شوق می‌گفتم: «کوفت به گور بابای صاحاب مادرت مامان». شبها که من می‌رفتم در کوچه و ظرفهای شاممونو می‌بردم تو جوی آب که رد می‌شد بشویم، کوپول و مبوسه شروع به بازی می‌کردن و از سروکله هم بالا می‌رفتند و لذت بپا می‌کردن.

اغلب کوپل بچه می‌زایید. گاهی دخترش شیلی هم پابه‌پای او می‌زائید به طوری که خونمون سگ‌سارون شده بود. کوپول پس از حدود هشت سال سر زا رفت. بعدها گربهٔ نری که جفت مبوسه بود، اونو ترک نمی‌کرد. رو دیوار رودخونه می‌نشست، هر وقت یک گربهٔ نر غریبه می‌آمد وارد حیاط بشه، بهش حمله می‌کرد. گاهی مبوسه می‌رفت بگرده او کنار بچه‌ها می‌موند.

ما می‌رفتیم به مدرسه‌ای در محل باغ فردوس به نام «مدرسه شاهپور» این مدرسه تا کلاس چهارم مختلط بود. یادم میاد مدیرمون آقای شعشعانی و معلمان آقای ذاکری (که معمم بود، معلمی بود که با تمام وجود به شاگردانش عشق می‌ورزید)، مفخم‌پایان، قاسمی، سمندری و چیت‌ساز بودند. بعدها محل مدرسه از باغ فردوس به محلی پائین‌تر یعنی «خیابان تختی» حالیه منتقل شد و اکنون به صورت «دبیرستان آل احمد» در آمده است؛ بله، خیابان تختی همان جهان پهلوانی که نام کمتر کسی از افراد در محلات مختلف در سطح کشور به نام او نامیده شده است. تختی سالیان آخر عمر خود را در این محل گذراند. از سر پل تجریش که وارد خیابان مقصودبیک می‌شوی. دست راست اول خیابان تختی و پس از آن چهارراه حسابی؛ دکتر حسابی، دانشمند و انسان واقعی میهنمان، دو نام ماندگار در طول زمان.

افتادگی و گذشت من

با این که من زرنگ بودم، مثلاً اگر یک توپ رو بدست می‌آوردم. چند نفر می‌ریختن نمی‌تونستن از چنگم در بیارن، با وجود این از حق خود دفاع نمی‌کردم و کوتاه می‌آمدم. این بردباری و گذشت همیشه با من و به ضرر من بوده است.

برای رفتن به مدرسه از کوچه نودونک به طرف سرپل سرازیر می‌شدیم. از انجا راه خود را به طرف خیابونی که حالا میگن «ولیعصر» ادامه می‌دادیم و به طرف مدرسه باغ فردوس می‌رفتیم. این خیابون در آن زمان هنوز به تهران

وصل نشده بود. در مسیر سر پل به مدرسه باغهایی بود که محل شیطنت و آتش‌سوزانی شاگردهای پسر مدرسه از جمله برادرم بود. از دیوار حبس می‌زدن بالا وگاهی هم سری به میوه‌ها می‌زدن. نزدیک مدرسه آقا شوکولاتی بود که بچه‌ها زنگ تفریح برای شوکولات دورش جمع می‌شدند.

خیلی از بچه ها از پسقلعه، اوین، قلهک و نواحی دیگر پیاده می‌آمدن مدرسه من تا کلاس چهارم در مدرسه باغ فردوس که اسمش «شاهپور» بود درس خوندم بعد آمدم تجریش و تا کلاس هفتم درس‌خوندنمو ادامه دادم.

خانومم فلج شد

یکروز خانومم از این‌که از خوردن غذایی که می‌گفت برایم خاصیت داره بخورم امتناع کردم، عصبانی شد یک مشت زد به سینش. جای مشت به صورت دمل درآمد و نزدیک یکسال سر باز نکرد. چرک وارد خونش شد و باعث شد فلج بشه. که از آن پس بنا به گفته او به تدریج به خود آمدم و تجارب او را در ذهن خود نگهداشته و بارور کردم و با عمل آنها هر روز از زندگی بهتری برخوردار هستم.

او مدتی در بیمارستانهای رازی و سینا بستری و تحت معالجه قرار گرفت و چون معالجات در بهبود او کارگر نیفتاد، به خانه منتقل واسیر رختخواب شد.

آنوقتها تجریش فقط تا کلاس هفتم داشت. بعد از آنکه هفتم را تمام کردم دیگر نتوانستم به درسم ادامه بدم چون باید می‌رفتم تهران. من ترجیح دادم از خانومم پرستاری کنم.

آقام خیلی ساده بود، اغلب کسبه و مردم تجریش دستش می‌انداختن و فریادشو در می‌آوردن. موقع آمدن خونه قبل از این که به خونه برسد، صدای فریادش شنیده می‌شد. حتی گاهی شبها من خواب صحنه‌هایی که در تجریش

به وجود می‌آمد می‌دیدم و تو خواب به خودم میگفتم الحمدالله که حقیقت نداره، دارم خواب می‌بینم. با وجودی که سالها از اون دوران می‌گذره مردم سادگی و بی‌ریایی آقامو به یاد دارن.

اغلب دائی شبها دیر به خونه میومد؛ آقام خوابیده، خانومم تو رختخواب بیداره، من و او هر دو چشم انتظار آمدن دائی هستیم.

دختر دائیها خواب هستند. نصف شب از کوچه صدای پا میاد، خانومم میگه: «عزت بدو اصغر اومد» من با وجود جوانی خواب‌آلود نبودم و گوش بزنگ بودم درو باز کنم که سروصدا نشه که آقام بیدار بشه. تا صدای پا میامد، با عجله از پله‌ها بالا می‌رم. درو باز می‌کنم، یواش به دایی میگم «هیس آقام خوابه». او با فریاد میگه «هیس، هیس» آقام از خواب میپره. نصف شبی سروصدا بلند میشه. دوتایی سر هم داد میکشن. بیچاره خانومم جوش می‌زنه. یک شب که داشتم پادرمیونی می‌کردم منو گذاشتن تو کوچه. همان طور که گفتم شبها می‌رفتم تو کوچه در کنار جوی آب ظرف بشورم، همسایمون می‌گفت: مادموازل لندنی آمده داره ظرف میشوره.

یادمه یک دفعه از رفتار پدرم اندوهگین بودم و در کف اطاق دراز کشیده بودم. مبوسه (گربه) روی صندوقی که در کنار آن دراز کشیده بودم نشسته بود منو نگاه می‌کرد. من یکباره بغضم گرفت و شروع به گریه کردم. مبوسه با حالتی مثل اینکه تعجب می‌کنه ضمن اینکه به من خیره شده بود، سرش را به چپ حرکت داد. به طوری که آخرش منو به خنده انداخت.

یکی از سرگرمیهای من این بود که با کوپول بریم تو رودخونه. اون استخوانهای پس‌مانده از غذایی راکه ریخته بودن تو رودخونه با لذت بخوره و من تماشا کنم.

اون وقتها که خانومم سرپا بود، ما برای حمام از خونمون پیاده می‌رفتیم به طرف دربند. در محل باغ شاطر کنونی. در این حمام رفتن کوپول ما رو از خونه تا حموم همراهی می‌کرد؛ وقتی داخل می‌شدیم برمی‌گشت. اما از وقتی که

خانومم زمینگیر شد، کوپول اونو تنها نگذاشت.

لذت جاودانی در پرستاری یک عزیز

من از پرستاری خانومم خیلی لذت می‌بردم. گاهی وقتها داد می‌زدم «وای مردم از خوشی که در کنار تو هستم». او می‌گفت عزت انقدر ذوق نکن، خدا منو از تو می‌گیره. ولی خدا آن عشق را به صورت نعمتی در وجودم آفریده بود که من در تمام طول زندگی از لذت و سربلندی آن عشق سر از پا نشناسم.

او هرگز اخلاق و وجود خودشو از دست نداد، چون فردی بود که از زندگی تجربه زیادی به دست آورده بود. به همین علت هم بود که علاوه بر اینکه برای خودش احساس بیهودگی نمی‌کرد، با وجود اینکه اسیر بستر بود، افراد گرد تختخواب او جمع می‌شدند و از او کسب فیض و درخواست راهنمایی می‌کردند. آنقدر قیافه خوشرو و عادی داشت که آدم خیال می‌کرد در حالت سلامتی، برای استراحت رو تخت دراز کشیده.

خوشی من، یکی پرستاری از او؛ و گاهی هم برای لذت بردن از زیبایی و صفای طبیعت با برادرم و دوستانش به دامنه کوههای پسقلعه می‌رفتیم.

یادم میاد، آن وقتها همزمان بود با جنگ جهانی دوم. خواروبار مانند آرد، نان، قند و شکر به فراوانی پیدا نمی‌شد. وقتی مردم می‌دیدند کامیون آرد از خیابان میگذره ذوق می‌کردند. یک شعر در مورد کمبود قند و شکر درآورده بودن که می‌گفت: قند گرون، شکر گرون چایی مال روسه، دختر همسایمون تازه عروسه، گلوم ای یارگلوم، وای عزیز دلم ای یارگلم. گاهی اوقات که صدای پرواز هواپیمای بیگانه شنیده می‌شد یا از آن خبر می‌دادند، اغلب مردم وحشت‌زده می‌شدند، ولی ما با خیال راحت می‌رفتیم به پشت‌بام تا پرواز هواپیما را تماشا کنیم.

دختردائی‌ها کم‌کم بزرگ شدند و به خانه شوهر رفتند. هر وقت برای من خواستگار میومد، خانومم می‌گفت: عزت نامزد پسرعموشه (در حالی که این

گفته مصلحتی بود). او خاطره خوبی از ازدواج مادرم نداشت. عقیده داشت باید من به سن کمال برسم و درسم را هم تمام کنم و اجبار به ازدواج نداشته باشم، مگر اینکه به موقع خود اگر کسی بود که از نظر خصوصیات اخلاقی تشابه داشته باشیم اقدام کنم، وگرنه طبقه بالای خانه تهران که از مادرم مانده و در زمان حیات او هنوز بر سر گرو از دست نرفته بود را اجاره داده و خودم در طبقه پائین زندگی کنم و با پول کرایه طبقه بالا زندگیمو تأمین کنم. خود من هم با عقیده او موافق بودم، چون برای من در زندگی روح و وجود بیش از جسم مورد توجه بود. بعضی از اطرافیان به من می‌گفتند تو این گرفتاری فکری هم به حال خودت بکن. فکر زندگی و آتیه خودت باش و یکی را انتخاب کن، آخر از سنت میگذره. من می‌گفتم من از کار خودم لذت می‌برم. من هم خدایی دارم.

گرچه زندگی من روال طبیعی خود را طی نکرد و من ازدواج نکردم، ولی خداوند آنچنان توفیقی به من داد که قدر لحظات عمر را بدانم. من ایمان دارم هرچه حاصل تجارب خود را بیشتر به کار برم، زندگی پیوسته برایم پربارتر خواهد بود. خانومم طفلک می‌گفت: عزت وقتی خوب شدم تو رو میگذارم بری مدرسه آمریکائیها که بالای خونمون بود. وقتی دختردائیها به خانه شوهر رفتند، دائی ازدواج کرد و خونه دیوار به دیوار خونمونو خرید.

شبها روی تختی کنار تخت خانومم می‌خوابیدم. همین که او با اشاره کوچکی به بالش زیر سرم منو خبر می‌کرد، من مثل طرقه بلند می‌شدم و نیاز اونو برطرف می‌کردم. چند ماهی بود که خانومم حرف نمی‌زد. از او می‌پرسیدم چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گفت ترا چکار کنم، یکبار گفت یکی از خواستگارهاتو قبول کن.

خانومم از دنیا رفت

ماه رمضان بود. من روزه بودم. اتفاقاً برخلاف همیشه که من تنها بودم یکی

دو نفر از فامیل به خانه ما آمده بودن. چون خانومم تو اغماء بود، آنها برای دور نگهداشتن من از صحنه احتمالی پایان زندگی او من و آقامو به اطاق بالا کنار در کوچه بردند. نیمه‌های شب بود. من صدای در شنیدم. متوجه شدم صدای صلوات میاد. احساس کردم کار تموم شده. با کمال آرامش بلند شدم در اطاق طرف راهرو و حیاتو بستم که آقام از جریان باخبر نشه. در همون جریان شنیدم از خیابان دربند که آن طرف رودخونه بود کسی با ندای ملایم ویولون می‌نواخت. این صدا رو دیگران هم تصدیق کردند. آن درست تعبیر همان خوابی بود که من سالها قبل دیده بودم و یادم نرفته بود.

صبح موقعی که جسد عزیزم را می‌بردند به خاک بسپارند، گرچه با ملایمت گریه می‌کردم، ولی احساس رضایت می‌کردم، چون نزد او و در نتیجه خدا سربلند بودم. مطابق رسم خانواده پدرم، جسدشو در امامزاده قاسم به امانت گذاشتیم تا بعد به کربلا بفرستیم. چند سال بعد این کار را انجام دادم.

پس از او بهترین یادبود را برای او این می‌دانم که کسی راکه مورد علاقه او بود، دوست داشته و از او غافل نباشم. عملی راکه موجب رضایت او می‌شد انجام دهم. او را نه در سر مزارش، بلکه در وجود خود حس می‌کنم. با هر عملی که مطابق رضایت او انجام می‌دهم غرق شادی می‌شوم. با او حرف می‌زنم. بله اینها ثمره افتخار پایداری هست که در زمان حیات او اندوخته‌ام. یک شب خواب او را دیدم. از او خواستم دعا کند من در زندگی به آرزوهایم برسم.

دائیم از همسایگی ما رفت و در کوچه فردوسی اول جاده قدیم خونه گرفت. آقام به خاطر فداکاریهای مادرم و جبران سختیهایی که مادرم در خانه او کشیده بود و احترام گذاشتن به خانومم تا زمانی که او زنده بود، همسری رو که در تهران اختیار کرده بود، به خانه نیاورده بود. همسر او فقط یک بار برای عیادت خانومم به خانه ما سر زد. بعد از فوت خانومم به خانه ما آمد.

زندگی را از سر گرفتم

همسایه‌هایی که خونه دایی رو خریده بودند منو تشویق کردند که به تحصیل خود ادامه بدم. اولش گفتم آخه هفت سال هست که ترک تحصیل کرده‌ام، چطور میتونم ادامه بدم. یعنی میگین میشه؟ آنها ترتیب دادن یکی از دوستانشون بیاد خونمون و در یادگرفتن چند ماده درسی به من کمک کنه.

سرانجام موفق شدم در ظرف دو سال مدرک نهم رو بدست بیارم و سال بعد به کلاس شبانه رفتم و موفق شدم مدرک سال چهارم و پنجم دبیرستان را یکضرب بگیرم.

خانوم، همسر پدرم فامیل محترم و خوبی داشت. درسته که گاهی عصبانی می‌شدیم. یادم میاد بعد از آن که در اینگونه موارد دور برمی‌داشتیم، من می‌گفتم: «خوب حالا بیاییم گل گاوزبان و لیمو عمانی دم کنیم بخوریم تا حالمون جا بیاد». آقام خیلی عصبانی می‌شد. گاهی شبها که درس می‌خوندم داد می‌کشید پاشو چراغ اطاق کناری رو که در آن درس می‌خواندم خاموش کن، چون کمی نور آن به اطاق آنها می‌تابید. بعضی از اطرافیان می‌گفتند بابا بذار از خونه بیا بیرون. ولی من افتخار می‌کنم که هرگز به زندگی پشت نکرده‌ام. بعضی‌ها خیال می‌کردند که من چشمداشتی به زندگی او داشتم. گرچه برای او جز همان خونه که در آن زندگی می‌کردیم مالی نمانده بود. وقتی پدرم فوت کرد، علاوه بر آن که از مال او چشم پوشیدم، بعد از او هر کاری از دستم برمی‌آمد در برگزاری مراسم او کوتاهی نکردم.

خانوم، دختر خواهرش رو به عقد برادرم درآورد. برادرم با توجه به این که من به طبیعت علاقه فراوان داشتم، پس از فوت خانومم، اغلب مرا همراه با همسر و دوستان خود به گردش در دامان طبیعت و کوهنوردی می‌برد. یکی از طولانی‌ترین آنها کوهنوردی بود که از پسقلعه شروع کردیم و باگذشتن از دره اوسون، راه قله توچال را پیش گرفتیم. از آنجا به آن سوی کوه به طرف شکرآب سرازیر شدیم و پس از گذشتن از آهار، باغگل و ایگل به اوشان

رسیدیم و از آنجا به وسیله اتومبیل راهی تهران شدیم.

چند تابستون می‌رفتیم به ده ایگل. از کدخدا اطاق کرایه می‌کردیم. یکی از دوستان برادرم دانشجوی دندانپزشکی بود. تعدادی از دهاتیها میامدن به او مراجعه می‌کردند تا دندانهای آنها را بکشد.

گاهی صبحها قبل از طلوع آفتاب با یکی از آنان می‌رفتم نوک کوه. به هنگام طلوع آفتاب از تماشای آن لذت می‌بردیم. بعد مثل بزغاله جس می‌زدیم به طرف پائین و میامدیم کنار جو در کمرکش کوه تمشک می‌چیدیم و می‌خوردیم. بعد برای صرف صبحانه به دیگران می‌پیوستیم.

هر وقت فامیلهای خانوم میومدن خونمون، خانم منو در صدر قرار می‌داد. همگی آنها منو دوست داشتند. پسران فامیل و دوستانشان همچون برادر به من عشق می‌ورزیدند.

در همین دوران مدت کوتاهی تعلیم خیاطی گرفتم. ضمن آن که هیچ وقت لباسی به خیاط نمی‌دادم، برای اطرافیان نیز از دوختن لباس و تعلیم به بعضی از آنان کوتاهی نمی‌کردم.

بعد از این که مدرک پنجم دبیرستان را گرفتم، رفتم مدرسه آمریکایی به نام «ایران بت‌ایل». همان مدرسه‌ای که خانومم می‌گفت اگر خوب شدم می‌گذارم بری درس بخونی، اسم نوشتم. یک سال و نیم با علاقه تمام صبحها درس انگلیسی می‌خواندم. مدتی هم بعد عصر برای تعلیم ماشین‌نویسی می‌رفتم.

به بیماری اعصاب دچار شدم

بعد از یک سال و نیم یک روز دیدم وجودم در اثر ناآرامیهای خانوادگی تحمل خودشو از دست داده. یعنی باید بگم «یکباره واریختم». با وجود عشقی که به مدرسه داشتم رفتم پیش مدیر که اسمش «میس دولیتل» بود، گفتم قادر به آمدن به مدرسه نیستم، حالم خیلی خرابه. گفت یک کاری بکن بلکه بیایی. من زدم زیر گریه و مدرسه را ترک کردم. آمدم خونه و گرفتار ناراحتی

اعصاب شدم، به طوری که قادر به انجام هیچ کاری نبودم. ناراحتی منو دیگران به خوبی در صورتم حس می‌کردند.

به دکترهای اعصاب مختلفی مراجعه کردم. حتی یک بار دکتر توصیه کرد برم به بیمارستان بستری شوم. هیچ گونه تقویت غذایی و داروئی مؤثر نیفتاد. گاهی افراد مختلف منو متوجه وضع وخیم خودم می‌کردند و می‌گفتند خودمو از آن وضع وخیم نجات بدم؛ ولی فایده نداشت. این وضع مدت چهار سال طول کشید.

بیماری اعصاب را از پای درآوردم

روزی یکی از دوستان سابق که در شرکت نفت آبادان کار می‌کرد و به تهران آمده بود، پس از چند سال سری به خانه ما زد. منو به آن حال دید. او هم شروع به نصیحت من کرد و گفت حیف از جوانیت نمیاد که خودتو این طور اسیر ناتوانی کردی. من یکباره تکان خوردم و به خود نهیب زدم، به او گفتم «من غالب خواهم شد». با اشاره گفتم از هلن کلر ناشنوا و نابینا که کمتر نیستم. هم می‌شنوم و هم می‌بینم. حالا میگی چیکار کنم. او منو برد شرکت نفت. از دوستش که رئیس کارگزینی بود پرسید چه شرایطی برای استخدام من لازم هست. او گفت در صورت گذراندن امتحان ماشین‌نویسی می‌تواند استخدام شود. به دوستم گفتم شما برو خاطرت جمع، من تصمیم خود را گرفتم.

بلافاصله رفتم یک ماشین تحریر کرایه کردم و در منزل شروع به تمرین کردم. یکی از همسایه‌ها وقتی منو مصمم دید کارم را تأیید کرد و گفت من هم یک بار همین طور گرفتار شده بودم، به طوری که در ساعت معینی در روز تب می‌کردم. با اراده و تصمیم به آن مسلط شدم. در این هنگام سی و دو سال داشتم.

به زندگی مستقلی دست یافتم

در چند روز اول تمرین تا حال ناتوانی میامد به من مسلط بشه، به خودم

نهیب می‌زدم و می‌گفتم «باید انجام بدم مگه نه؟». در مدت بیست روز کاملاً سلامت خودمو به دست آوردم و بعد از یکی دو بار امتحان در شرکت استخدام شدم و در کمال قدرت و حتی اضافه کاری به کارم ادامه دادم.

من و مشکلات

حالا از خونمون بگم. چند وقت بود مادر خانوم در منزل خودش در تهران مریض شده بود. خانوم رفت از او پرستاری کنه. آقام هم رفت خونه آنها. من مدتی در طبقه اول خونمون که در کنار رودخونه بود تنها بسر می‌بردم. طبقه دوم رو اجاره داده بودیم. گاهی دیوار رودخونه خراب می‌شد و حفاظ خونه از بین می‌رفت. بعضی وقت‌ها نیمه‌های شب صدای همسایه طبقه بالا میامد که می‌گفت «داره صدای پا میاد، نکنه دزد باشه». من که تو حیاط خوابیده بودم و در و پیکر اطاق و همه چیز باز بود، به عوض این که بترسم با خودم می‌گفتم «بیخودی سروصدا می‌کنند نمی‌گذارند بخوابم» و لحاف را می‌کشیدم به سرم.

بعد از مدتی مرحمت خانوم، مادر نابرادریم که قبلاً از او نام برده بودم و مادرم به او محبت زیادی کرده بود؛ و به سن کهولت رسیده بود رو آوردم تا با هم زندگی کنیم. او آنقدر خودشو مدیون محبتهای مادرم می‌دونست که به زبان ترکی ـ فارسی می‌گفت «عزت خانوم اگه سرمو بذاری دم باغچه ببری من برنمی‌گردم نگات کنم، از بسکه مادرت به من خوبی کرده».

او قبل از این که بیاد با من زندگی کنه، نقل مجالس فامیلش بود. همان طور که گفتم یک پسر و یک دختر قبل از ازدواج با پدرم داشت که مادرم به آنها محبت زیادی کرده بود. مرحمت خانوم ترک همه را کرد و آمد با من زندگی کنه.

در ضمن آقام که رفته بود تهران با خانوم زندگی کنه، مریض میشه. گرچه من هم در مورد معالجه او هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم، ولی خانوم با توجه تمام از او نگهداری می‌کرد. بدینوسیله از جهت آقام خیالم راحت بود.

سرانجام با عاقبت بخیری فوت کرد.

در این دوران برادرم در دادگستری یکی از شهرستانهای شمال کار می‌کرد و در جریان امور نبود. از قرار معلوم آقام به خانوم بدهی داشته، بنابراین تنها خانه‌ای که از او مانده بود باید تفکیک بشه و نصفش به خانوم واگذار بشه. من به تنهایی کارها رو انجام دادم. نمی‌دونم چرا آنقدر تنها بودم، در حالی که دائیم تو دادگاه شمیران بود، به مردم کمک می‌کرد و به نوع‌دوستی معروف بود. من یک تنه کار تفکیکو انجام دادم، بنا گرفتم، دیوار کشیدم، کار شهرداریشو انجام دادم.

یادم میاد وقتی رفتم شهرداری از نظر مالیات تصفیه‌حساب کنم، می‌گفتند باید مبلغی بدهم. من که پولی از کسی در دستم نبود، جریان رو به کارمند مربوطه گفتم. گفت بیا با هم صحبت می‌کنیم شاید یک کاری بکنیم. گفتم اگر قرار به کشیدن کشو میز به بیرون باشه، بعد کار درست بشه من اهلش نیستم. هر کاری می‌تونید بکنید. او سر مردانگی آمد و بدون هیچ توقعی کارمو درست کرد. حالا من و برادرم یک نصفه خانه مستقل داشتیم. اما با این محل سکونت منظورم تأمین نمی‌شد. خواست من این بود که در یک کلبه کوچک زندگی کنم، ولی مسلط به مناظر طبیعت باشه.

در ضمن هدف من این بود که خونمونو برای برادرم نگهدارم. خودم همان طور طبقه پائین بنشینم و طبقه بالا در اجاره باشه تا این که سر فرصت محلی مطابق سلیقه و استطاعت مالی خود گیر بیارم و از آنجا برم؛ در حالی که عقیده برادرم این بود که خانه رو بفروشم تا از پولش در شمال استفاده کنه. من ناچار شدم خونه رو بفروشم و به او بدم.

من ماندم با حقوق اداره و بدون خانه. مالک جدید می‌خواست ملک را تحویل بگیره. آخه من جایی نداشتم که برم. من دو مشکل داشتم، یکی بتونم کرایه خونه رو تأمین کنم، دیگر این که محل دارای چشم‌انداز باشه.

خودم یک نفری هر جا رو گشتم جایی گیر نیاوردم. تا این که یک روز که

دائیم درماندگی منو دید گفت بیا با هم بریم بگردیم. آن روز هر چه گشتیم جایی گیر نیامد. خسته و مانده برگشتیم. من ناامید شده بودم. وقتی می‌خواستم از دائی جدا بشم او به من گفت: «غصه نخور تا منو داری غم نداری».

وقتی من از دایی جدا شدم با دنیایی غم رفتم خونه. با خودم گفتم چه کنم، اگر نتونم کرایه خونه رو تأمین کنم چه میشه. من که غیر از حقوق اداری درآمدی ندارم و کسی را هم ندارم به من کمک کنه. به مرحمت خانوم گفتم: «مرحمت خانوم بیا شام بخوریم من بخوابم که از فکر کردن خلاص بشم».

نمی‌دونم چه مدتی خوابیدم که شنیدم در می‌زنند. زن دائی بود. هراسون گفت «بیا دائیت رفته زیر ماشین». من بدون این که دستوپامو گم کنم، پا شدم رفتم بیمارستان تجریش و جویا شدم. گفتند اینجا نیاوردند. به کلانتری رفتم. ضارب که یک فرد خارجی بود آنجا بود، آنها گفتند مجروح را بردن تهران، به بیمارستان سینا. از کلانتری به یکی از فامیل که وکیل دادگستری بود تلفن کردم و جریانو گفتم که تعقیب کنه، خودم نصف شبی رفتم تهران.

به بیمارستان وارد شدم. در قسمت سوانح که نوری ضعیف داشت و ناله‌های افراد مصدوم شنیده می‌شد، دائیمو دیدم که یک چشمش زده بیرون و ساق یک پاش نصف شده. او در حال اغما حرفهایی می‌زد. بعد از دو روز او فوت کرد.

وقتی خبر به همسرش رسید به سه فرزندش که اولی و دومی آنها در دبستان بودند گفت: «دیدی باباتون رفت و بیچاره شدین». من بچه‌ها رو بردم به اطاق دیگه گفتم «دست‌وپاتونو گم نکنید، اگر کوشش کنید می‌توانید با راه راست خودتونو نجات بدین و به زندگی خوبی برسین. در این راه کسی که زندگی راحت و پدر داره مثل اینه که با هواپیما و یا ماشین میره و به خواست خود میرسه و کسی که پدر و زندگی راحت نداره پیاده میره و به خواست خود میرسه. خواستن توانستن هست». خوشبختانه آنها با استعدادی که داشتند در زندگی موفق شدند.

عرضه بدون تقاضا

بعد از شب هفت، من که همیشه خودمو برای همدردی جلو میندازم و سر از خودم نیست، فکر کردم تا وقتی حقوق دائی در بیاد، اینها خرجی ندارن. بنابراین سر خود گفتم «من میام خونه شما با حقوقی که دارم سر می‌کنیم تا حقوق دایی برقرار بشه» و جزیی اثاثی که داشتم رو گذاشتم رو گاری و با مرحمت خانم رفتیم خانه آنها.

چند ماهی بودیم که روزی بچه‌ها از مادرشان پول خواستند که برن تنقلات بخرن، مادرشان خواست از پول پس‌اندازی که داشت به آنها بده، من گفتم شما پولت رو نگهدار برای روز مبادا، من که اینجا هستم. او خوشش نیامد و رفت نزد یکی از فامیل و گفت: «این میخواد برای من تکلیف معلوم کنه، یا جای اونه در این خونه یا جای من».

من اثاث را برداشتم و با مرحمت خانوم برگشتیم خونمون. اما بعد که خانه آنها رو ترک کردم، با وجود دلتنگی که از جریان داشتم، فکر کردم اینها هنوز مقرری ندارند چکار کنم. یک نصفه روز در خیابانهای اطراف راه رفتم و فکر کردم. آخرش دیدم دلم طاقت نمیاره، دندان رو جگر گذاشتم و تا حدود ده سال مقرری ماهیانه‌ای گرچه اندک به عنوان کمک خرج به آنها پرداختم و آنها هم گرفتند بدون این که وجود خودمو پذیرا باشند و قدردانی کنند. آخر چرا؟ حالا فکر می‌کنم که عرضه بدون تقاضا تورم ایجاد می‌کنه.

مشکل خانه برطرف شد

خوشبختانه توانستم در همان نزدیکیها خانه مورد نظر خودمو برای اجاره پیدا کنم. آنجا محلی بود در طبقه دوم، رو به کوه و من از تماشای آن لذت می‌بردم.

یک شب دختر مرحمت خانم آمده بود خانه من. سر شب رفتیم پائین تو

ایوان صاحبخانه نشستیم. مرحمت خانم در عین این که از درد پشت می‌نالید، بگو و بخند راه انداخته بود. وقتی رفتیم بالا یک نیم ساعتی نشستیم. پس از صرف شام من رفتم بخوابم. بعد از حدود نیم ساعت دخترش آمد منو بیدار کرد، گفت بیا مادر حالش بهم خورده. همین که بالای سرش رفتم، جان داد.

باز دچار اشکال شدم

بعد از چندی صاحبخانه هوس کرد کرایه را اضافه کند. من هم که بودجه آنچنانی نداشتم که خواست او را برآورده کنم. او رفت دادگاه تقاضای تخلیه کرد. به این علت که من به خاطر افزایش فرزند طبقه بالا را لازم دارم. من هم که مانند همیشه تنها بودم خودم جوابیه‌ای به دادگاه نوشتم مبنی بر این که وقتی من به این خانه آمدم، اطاق پائین حیاط در اجاره بود، ولی در حال حاضر اطاق مذکور خالی از سکنه هست. بنابراین تقاضایش بجایی نرسید، در حالی که من مایل نبودم به زور آنجا بنشینم. ولی چه می‌توانستم بکنم. آخر من که به آسانی نمی‌توانستم خانه پیدا کنم.

من و فعالیت‌های اداری

از کارم در اداره لذت می‌بردم. بعد از مدت کوتاهی ماشین‌نویسی، مرا منشی کردند. از آن منشی‌هایی که سر از خودم نبود.

کار من در امور اجتماعی بود که تشکیل شده بود از مددکاری، امور ورزشی، باشگاهها، امور مسکن و اردوگاه شمال.

از مراجعین با تمام وجود استقبال می‌کردم. اوقات تلخی مراجعین قسمت وام و مددکاری را که ناشی از مشکلاتشان بود به جان می‌خریدم. کار افراد نیازمند غیرشرکتی که برای کمک مالی جهت معالجه خود به مدیرعامل نامه نوشته بودند را خودم بعد از گذراندن از قسمتهای مختلف، به دفتر مدیرعامل (وزیر نفت کنونی) می‌رساندم. سرپرست دفتر او هم همیشه از کوشش من استقبال می‌کرد و فوری به امضاء مدیرعامل می‌رساند.

البته گاهی هم دسته گلهایی به آب می‌دادم. یادم میاد یک بار نامه‌ای فوری باید تهیه می‌شد و به امضاء رئیس کل می‌رسید. من برای تهیه آن کوشش کردم و آن را برای امضاء رئیس کل فرستادم. وقتی به امضاء رسید و به دفتر بازگردانده شد، من آن را همراه با نامه‌های باطله روی میزم پاره کردم. بناچار نامه دیگری تهیه شد و آن را خودم برای امضاء رئیس کل بردم و گفتم گردنم از مو باریک‌تره، نامه‌ای را که امضاء کرده بودید پاره کردم ریختم دور. حالا خواهش می‌کنم زود این نامه فوری را امضاء کنید. او که به سابقه تحرک من در کار آگاه بود، با لبخند نامه را دوباره امضاء کرد و با شوخی گفت اصلاً همیشه این کار را می‌کنی.

در حالی که عده‌ای از کار روزانه اظهار خستگی می‌کردند، بعضی‌ها می‌گفتند برای کی کار کنیم، کسی قدر ما رو نمی‌دونه. من عقیده داشتم اگر مافوق قدر نمی‌داند، مراجع چه تقصیری داره. انسانیت کجا رفته. همین عشق به همنوع چنان به من نیرو می‌داد که صبح قبل از این که به اداره برم، می‌رفتم باشگاه اداره تنیس بازی می‌کردم، بعد می‌رفتم اداره و تازه سر سال به رئیس می‌گفتم: دلم میخواد ایرادهای منو بگین که هر روز بهتر از پیش باشم. حالا می‌فهمم «این دست کم گرفتن خودم باعث می‌شد از قدر خودم بکاهم». با وجودی که در میان همه به خوبی معروف بودم، رئیس خودش را ملزم نداند که با تقدیر و اضافه حقوق از من قدردانی کند.

تعطیلات آخر هفته من برنامه خود را داشت. نظافت هفتگی خانه را در روزهای چهارشنبه در هر وضعی که داشتم، حتی اگر مریض بودم انجام می‌دادم. به محض این که ساعت ۵ بعد از ظهر به خانه می‌رسیدم، شروع می‌کردم و تا پاسی از شب گذشته ادامه می‌دادم و هنوز هم پس از این که سالهاست بازنشسته شده‌ام همان برنامه اجراء می‌شود.

اغلب روزهای جمعه به دامنه طبیعت و کوه می‌رفتم. تعطیلات تابستان هم به مسافرت می‌رفتم و گاهی سری هم به خانواده برادر که در شهرهای شمال

زندگی می‌کردند، می‌زدم.

در همین دوران یک دوره تندنویسی و با وجودی که اصلاً علاقه به داشتن ماشین شخصی نداشتم تعلیم رانندگی را گذراندم.

پس از حدود ده سال انجام وظیفه در اداره امور اجتماعی موقع ترفیع من رسیده بود. یک روز رئیس کارگزینی به ملاقات رئیس اداره آمده بود. صحبت شد که قرار است پست بهتری در اداره دیگر به من واگذار شود. من اظهار علاقه نکردم. آنها تعجب کردند. گفتند چرا داری شانس را از دست می‌دهی و از ترقی عقب می‌مانی. گفتم برای من زمان ارزش دارد و این که مشغول چه کاری هستم. من کارم را دوست دارم و بعد از این هم خدا بزرگ است.

حدود دو سال دیگر در آنجا کار کردم. رئیس از آنجا رفت و مرا با خودش برد تا به خیال خودش پستی زیر نظر خودش برایم در نظر بگیرد. ولی کار برایم پیدا نشد و همینطور ماندم.

حسن استفاده از تقدیر

من خودم را دادم دست تقدیر. البته حقوق من برقرار بود. یکی گفت حالا که بیکاری بیا و تحصیل خودت را ادامه بده. گفتم بعد از حدود پانزده سال ترک تحصیل؟ گفت مگه دوست نداری مترجم شوی. تکان خوردم. گفتم ولی من دیپلم آخر دبیرستان را ندارم. گفت برای رسیدن به هدف این یک سال را هم بگذران. تصمیم من گرفته شد. در این هنگام مورد دیگری هم پیش آمد.

سالها قبل که مسافرت به خارج با سهولت انجام می‌گرفت، اکثریت بانوان هدف خود را برای رفتن به خارج برای خرید البسه و تجملات خارجی در نظر می‌گرفتند که به قول خودشان دارای کیفیت بالایی هست که این نحوه تفکر با سلیقه من جور نبود. گاهی بعضی از دوستان به من می‌گفتند تو هم یک برنامه مسافرتی برای خودت جور کن. یک بار یکی از دوستان که در آمریکا بود به وسیله نامه از مناظر و طبیعت لوس‌آنجلس برام تعریف کرده بود. بدین

ترتیب نظر من به آنجا جلب شده بود. ولی من به فکر مسافرت نیفتاده بودم تا این که یکی از فامیل که پسرشان در آنجا تحصیل می‌کرد به من گفت من عازم رفتن نزد پسرم هستم، بیا با هم برویم آنجا. من که تعریف آنجا را شنیده بودم قبول کردم و شروع کردم کارهای لازم را برای این مسافرت انجام بدم. ولی او از رفتن منصرف شد، ولی من از میدان بدر نرفتم که هیچ، با خودم گفتم حالا که این امر پیش امده اول میرم برای یک مسافرت کامل به نقاطی که همیشه در رؤیاهای آنها بسر می‌بردهام برنامه‌ریزی می‌کنم و پس از انجام مسافرت راه ادامه تحصیل و رسیدن به هدف خود را دنبال می‌کنم.

برنامه‌ریزی مسافرت

چند سال قبل موقعی که من نوجوانی بودم، از یکی از دوستان پدرم آقای واعظزاده که قبلاً هم از او نام بردم و سفرهایی مطابق سلیقه من کرده بود، پرسیدم در مسافرتهایی که به نقاط مختلف دنیا کرده‌اید، کجا از همه جالبتر بود، گفت دامنه سلسله جبال هیمالیا.

مناطق رؤیایی من مکانهایی بودند مانند خاور دور، استرالیا، جزایر دریای کارائیب، جزایر هاوایی، جزایر کاناری، سواحل فلوریدا، کازابلانکا و سوئد.

در ضمن از یکی از همکاران اداری «آقای مهرداد مهرین» که او هم سفرهای زیادی کرده بود و اطلاعات زیادی داشت راهنمائیهای ارزنده‌ای گرفتم. او نام شهرها و کشورهای مطابق سلیقه من، مناطق دیدنی و محل مناسب برای سکونت را نام برد و من یادداشت کردم.

پس از تعیین مناطق مورد نظر برای مسافرت و گرفتن مرخصی از اداره جهت تهیه بلیط هواپیما به چند شرکت مراجعه کردم. یکی که از همه مناسب‌تر بود بلیطهای مورد نیازمو از شرکت هواپیمایی پان‌آمریکن فراهم کرد و در چند نقطه که لازم بود از تهران برام هتل ذخیره کرد. امور مسافرت اداره هم در مورد ویزا گرفتن کمکهایی برای من انجام داد.

راه سفر پیش گرفتم

من سفرم را از شرق آغاز و به این ترتیب برنامه‌ریزی کردم: دهلی‌نو و آگرا (در هند)، کاتماندو (در کشول نپال)، تائیلند، ژاپن، هنگ‌کنگ، سیدنی (در استرالیا)، جزیره فیجی، جزیره هونولولو (در مجمع‌الجزایر هاوائی)، لوس‌آنجلس، سان‌فرانسیسکو، ساندیاگو (در غرب آمریکای شمالی)، نیویورک، واشنگتن (در شرق آمریکای شمالی)، میامی در سواحل فلوریدا (در جنوب شرقی آمریکای شمالی)، جزیره پورتوریکو در دریای کارائیب (در آمریکای مرکزی)، اسپانیا، پرتغال، دو جزیره از جزایر کاناری به نام لاس‌پالماس و تنریف (در شمال غربی آفریقا)، کازابلانکا در مراکش، الجزیره و تونس (در شمال قاره آفریقا)، ایتالیا در جنوب و سوئد در شمال اروپا و سرانجام بازگشت به وطن.

پولهایم را که به صورت چک مسافرتی درآورده بودم، همراه با بلیطهای مسافرتم را در کیفم گذاشتم و لوازم را در یک ساک متوسط قرار دادم و روز اول ژوئن ۱۹۷۰ عازم سفر شدم و به فرودگاه مهرآباد رفتم.

در فرودگاه از هیجانی که داشتم هر چه در بلندگو می‌گفتند متوجه نمی‌شدم. داخل هواپیما هم به همین ترتیب بود. فقط این را شنیدم که گفت کی به دهلی می‌رسیم. از طرف مهماندار پذیرایی شدیم. به من گفته بودند که مواظب اساس خود باشم؛ در حالی که دیدم مردم با خیال راحت ساکهای خودشان را در کنارشان گذاشته و به خواب رفته بودند.

ساعت ۲ بعد از نیمه شب به دهلی رسیدیم. در فرودگاه دنبال مردم راه افتادم. در قسمت گمرک از من پرسیدند: چقدر پول داری گفتم ۲۵۰۰ روپیه.

ـ شما اجازه نداری با خود روپیه بیاری، بلکه باید در اینجا دلار را به روپیه تبدیل کنی و روپیه‌ها را اینجا بگذاری (در آن سال یک دلار برابر بود با ۷۵ ریال).

ـ آخر چه کار کنم، من سفر زیادی در پیش دارم و نمی‌توانم از این پول صرفنظر کنم.

وقتی ناراحتی مرا دید، دلش به رحم آمد و گفت: در این فرم بنویس هیچ پول به صورت روپیه ندارم، فقط پول آمریکا دارم.

به طرف در خروجی رفتم، در آنجا یکی از من پرسید:

ـ می‌خواهی به هتل آشوکا بروی؟ (نفهمیدم از کجا خبر داشت)

آژانس مسافرتی معراج هتل آشوکا را که آقای مهرداد مهرین از آن خیلی تعریف کرده بود برایم ذخیره کرده بود.

ـ بله.

ـ بروید اتوبوس بیرون منتظر است.

به طور کلی مردمان ملایمی بودند. من خودم را آماده کرده بودم انگلیسی صحبت کنم. در اتوبوس سه نفر آقا با هم صحبت می‌کردند. صحبت آنها شباهت زیادی به زبان فارسی داشت. آنها هم از مهمانان هتل آشوکا بودند.

همین که وارد هتل شدیم اطراف من جمع شدند که مرا راهنمایی کنند. یکی از آنها که قیافه خوشرو و موقری داشت، در صحبت را با من باز کرد. گفت من اهل افغانستان هستم و در وزارت بازرگانی کار می‌کنم و برای کنفرانس به اینجا آمده‌ام. اول برای احتیاط حرف او را باور نکردم، می‌گفت: به بیشتر کشورها مسافرت کرده‌ام و در کنفرانس اکافه به تهران آمدم و از مهماندار خود در تهران نام برد. همین که اسم او را گفت، من مهماندار را شناختم و از شک درآمدم.

او همراه من به اطاقم آمد، از هر دری صحبت کردیم. او قرار بود پس‌فردای آن روز دهلی را ترک کند. به او گفتم فردا می‌خواهم برای گرفتن ویزا به سفارت نپال بروم. او گفت من شما را با ماشینی که در اختیارم گذارده‌اند به آنجا خواهم برد.

قرار شد ساعت ۱۰ صبح روز بعد آماده باشم، سپس او به اطاق خود رفت.

هوای دهلی مانند هوای شهرهای شمالی خودمان مرطوب بود. هتل آشوکا دارای ساختمان مجلل و کاملاً به سبک همان محل بود. راهروها و سرسراها به سبک هندی دکور شده بودند. بوی عود فضا را پر کرده و نوای ملایم چنگ در فضا طنین‌انداز بود. وای چه رستورانی! از پیشخدمت‌های بسیار خوشرو و مؤدب که با لباسهای جالب خود به سالن جلوه داده بودند، لذت بردم.

موقعی که به هتل وارد شدم، از مدیر خواهش کردم اطاق باصفایی در اختیارم بگذارد، اطاقی که در اختیارم گذاشت واقعاً باصفا بود.

صبح که بیدار شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم گلهای کاغذی فراوانی به چشم می‌خورد. مطابق قراری که با آقای بیات (آقای افغانی) گذاشته بودیم، صبحانه را در رستوران صرف کردیم و ساعت ۱۰:۳۰ به سفارت نپال رفتیم. بعد که کار ویزا تمام شد، آقای بیات به علت این که کار داشت از من خداحافظی کرد و رفت.

من در خیابان پیاده راه افتادم. هنگام ظهر رفتم به یک رستوران و سفارش غذای سنتی دادم. برایم «تندووری چیکن» یا جوجه‌کباب آوردند. به طوری که می‌گفتند به غذاهای هندی فلفل و ادویه فراوان می‌زنند، ولی خوشبختانه غذایی که آوردند آنقدر تند نبود.

همان طور که گفتم آقای مهرین اسم جاهای دیدنی در نقاط مختلف را به من گفته بود و من یادداشت کرده بودم. وقتی از رستوران بیرون آمدم، سراغ مکانی به نام «جانترمانتر» را گرفتم. همین که چند قدم به طرف آن رفتم و به اطراف نگاه می‌کردم، یک جوان هندی به من گفت:

ـ می‌خواهی بگویم اینجا کجاست؟

خوشحال شدم و استقبال کردم.

ـ بناهایی را که می‌بینی در قدیم رصدخانه بوده است و قسمتی از آن در زمان تسلط انگلیسها از میان رفته است.

بعد او مرا به باغ وحش لال‌باغ برد که فضایی بی‌انتها و جنگلی سرسبز

داشت که خیلی جالب بود. در آن باغ وحش چند پلنگ سفید بودند که در دنیا نادر هستند.

ـ من شما را راهنمایی می‌کنم تا راننده‌های تاکسی شما را فریب ندهند. قبلاً شنیده بودم که راننده‌های تاکسی راه را زیاد دور می‌زنند تا کرایه زیاد بگیرند. در ضمن کاشف به عمل آمد که بلیط هواپیمایی که برای «آگرا» درخواست کرده بودم تأیید نشده بود. اوقاتم خیلی تلخ شد.

دوست هندی (اقای سودهیر) گفت اگر با ماشین برای دیدن بنای تاج‌محل به آگرا بروی بهتر است.

او با من تا هتل آمد.

در راهرو هتل دنبال آقای بیات می‌گشتیم. سودهیر آدم با محبتی به نظر می‌رسید. مرتباً دنبال آقای بیات (که او را قبلاً ندیده بود) می‌گشت. وقتی او را پیدا کردیم، آقای بیات سودهیر و من را با ماشینی که در اختیار داشت به شرکت هواپیمایی برد، بلکه بتوانیم پول بلیطی که تأیید نشده بود پس بگیریم، ولی متأسفانه باز نشده بود.

با آنها رفتیم به جایی که اتوبوس به آگرا می‌رفت. آنها ترتیب اتوبوس را دادند، چون اعتبار نداشت با سواری بروم.

قرار بر این شد سودهیر ساعت ۷:۳۰ صبح روز بعد به هتل مراجعه کند و با هم به طرف ماشینهای آگرا برویم و در غیاب من وضع بلیط مرا برای رفتن به کاتماندو در کشور نپال روشن کرده و تأیید بگیرد.

وای! چقدر از آن همه محبت شرمنده شدم.

روزی که می‌خواستم به آگرا بروم از شب قبل باران شروع به باریدن کرده بود. من هم که چتر نداشتم، با خودم گفتم «عیب نداره، کلوخ نیستم که آب بشم».

طبق قرار قبلی ساعت ۶ به اطاق آقای بیات زنگ زدم. قرار بود او برای خداحافظی برای رفتن به کابل به اطاق من بیاید. او خیلی مؤدب، معصوم و آقا

بود. بعد از صرف صبحانه در سالن هتل منتظر سودهیر شدیم.

آقای بیات از این که مجبور بود آنجا را ترک کند خیلی ناراحت بود. وقتی سودهیر آمد، آقای بیات که به وسیله من با او آشنا شده بود و سودهیر به او ارادت پیدا کرده بود، سفارش کرد که مواظب من باشد. به هر حال خداحافظی صورت گرفت.

با سودهیر رفتیم به ایستگاه اتوبوس. باران به شدت می‌بارید. سودهیر تمام وقتش را صرف رسیدگی به کارهای من می‌کرد. او کار فرهنگی داشت و اوقات تعطیلات را می‌گذراند. چقدر خوب! از شهر و کشور خودم هم به من بیشتر می‌رسیدند.

بعد از آن که به ایستگاه اتوبوس رفتیم، مرا به یک جوان هندی که مسافر بود سپرد و گفت «این خانم را در آگرا راهنمایی کن» و خودش دنبال تأیید بلیط رفت.

دهلی نو ـ آجیرا در هند

ساعت ۱۰ اتوبوس به طرف آگرا (که گویا مسافتی به اندازه فاصله تهران به اصفهان داشت) حرکت کرد. جاده شبیه جاده شمال بود. غذاهای مختلفی در کنار خیابان گذارده بودند. در توقف کوتاهی که بین راه داشتیم مشاهده کردم یک مجمعه برنج مثل استانبولی‌پولو و یا پیراشکی روی چرخ گذاشته بودند. فروشنده با دست برای مشتریان برنج می‌کشید. گنجشکها هم روی غذا می‌پلکیدند. فروشنده هم مانع کارشان نمی‌شد. در آنجا خوکها مانند سگها بین مردم راه می‌رفتند.

وقتی رسیدیم جوانک هندی یک تاکسی چرخی گرفت. این تاکسی عبارت بود از یک دوچرخه ساده که در پشت آن برای دو نفر در کنار هم جای نشستن بود و یک نفر دوچرخه را می‌راند. او مرا به کافه برادرش برد. من به

خرج خودم ناهار و جای دوستان خالی میوه انبه هم خوردم. او مرا با همان تاکسی برای گرفتن تأیید بلیط بازگشت هواپیما به دهلی به هتل شیراز که دفتر شرکت هواپیمایی در آنجا بود برد. گرچه هتل شیراز مفصل بود، ولی اصلاً به پای هتل آشوکا نمی‌رسید.

بعد از این که تأیید بلیط هواپیما را گرفتم خوشحال شدم. با همان تاکسی رفتم به طرف بنای «تاج‌محل» که در دنیا به عنوان یکی از بناهای عجایب هفت‌گانه معروف می‌باشد. جوان هندی رفت دنبال کارش.

وای!! چه بگویم. جای تمام دوستان خالی بود. فضایی بود بسیار باز و باعظمت. بنا که در بلندی قرار داشت تماماً با سنگ مرمر سفید همراه با نقش و نگار از سنگهای رنگی بود که در آنها گل و بوته نقش شده بود.

مقبره همسر تاج‌محل که بنا به خاطر او ساخته شده بود در اطاق داخل ساختمان قرار داشت و به همان ترتیب منقش شده بود.

بعد رفتیم به طرف هتل شیراز. مدتی در آنجا نشستیم. اتوبوس آمد به درب هتل و ما را به فرودگاه برد. غذا در داخل رستوران فرودگاه صرف شد. بعد سوار هواپیما شدم. بعد که به دهلی رسیدیم، رفتم سوار اتوبوس شرکت هواپیمایی شوم که به هتل بروم. هتل در بیرون شهر قرار داشت، شب دیروقت بود.

با یک آقا که در اتوبوس نشسته بود صحبت کردیم. او گفت دهلی جای امنی نیست. همین که ناراحتی مرا در این مورد دید گفت من به شما کمک می‌کنم... ناراحت نباشید.

او یک تاکسی گرفت. با هم سوار شدیم. رفتیم چمدانهایش را در منزل گذاشت و مرا با ماشین خودش به هتل محل اقامتم رساند. خدا عمرش بده. در آنجا هم نجات پیدا کردم.

ـ گفت اگر فردا کاری داری بیایم.

ـ تشکر می‌کنم. یک دوست هندی دارم که قرار است فردا بیاید و مرا

راهنمایی کند.

صبح که برای صرف صبحانه رفتم، سودهیر به آنجا آمده بود. با او رفتیم به «منار کوتوب». واقعاً جای جالبی بود. دیدن بعضی از ستونها مرا به یاد تخت جمشید انداخت. ستون بلندی داشت که از آن بالا رفتیم. تمام سنگهای آن محل کنده کاری شده و به آن گل و بوته انداخته بودند.

سودهیر اصلاً نمی‌گذاشت من تنها بمانم. به قول خودش می‌گفت «من یک خواهر گیر آورده‌ام».

عصر رفتیم به بنای ردفورد (Red Ford) در دهلی که محل اقامت یکی از پادشاهان مغول بوده. بنایی بود بسیار وسیع، با استخرها و گلکاریهای مختلف. می‌گفتند آن ساختمان با کمک ایرانیان ساخته شده و تخت سلطنتی که نادرشاه با خود به ایران آورده از آن محل بوده است.

از آنجا رفتیم به معبد «برلاتمپل» که ساختمانی بود مفصل. در هر کدام از اطاقها مجسمه خدایان به صورت آدمها ساخته شده بودند. مردم به طرف معبد گل پرتاب می‌کردند و دست به سوی دعا برمی‌داشتند.

کشور نپال

روز بعد برای رفتن به کاتماندو پایتخت کشور نپال عازم فرودگاه شدم. هواپیما بعد از نیم ساعت تأخیر به مقصد کاتماندو حرکت کرد. از داخل هواپیما بر فراز آسمان دامنه وسیع سلسله جبال هیمالیا را که دوست پدرم سالها قبل تعریف کرده بود تماشا می‌کردم و از صفا و عظمت آن لذت فراوان می‌بردم.

در فرودگاه نپال یک مشت راننده و مهمانخانه‌دار برای جلب مشتری دورم را گرفتند. من با اطلاع قبلی که داشتم گفتم می‌خواهم بروم به هتل «بلوستار». یکی از افرادی که مسافر می‌طلبید، پسر جوانی بود. او اصرار داشت مرا راهنمایی کند. خیال می‌کرد من اروپایی هستم. در قیافه او اعتباری دیده

نمی‌شد.

هتل گرچه مختصر، ولی تر و تمیز بود. عصر رفتم تو شهر بگردم. لباسهای مردم آنجا خیلی دور از لباس مردم ما نبود، فقط اکثر مردم در مقابل آفتاب چتر به سر می‌گرفتند، در حالی که در هند لباس زن و مرد کاملاً مخصوص به خودشان بود که به نظر من لباسهای راحتی نبود.

شهر کاتماندو را کوهها احاطه کرده بودند. خدا مرحوم واعظزاده را بیامرزه که مرا به آنجا راهنمایی کرد.

صبح اتوبوس توریستی که از روز قبل درخواست کرده بودم، مرا از دم هتل سوار کرد. ضمن گردش رفتیم به جایی که شبیه دره پسقلعه خودمان در شمیران بود. در آنجا معبدی قرار داشت. در اطراف اطاق داخل معبد مجسمه‌های کوچک خدایان پشت سر هم قرار داشتند و مردم به صورت صف ایستاده و گویا نذر داشتند. یکی خروس در بغل داشت، دیگری بز، یکی برگ بزرگی را روی کف دستش قرار داده بود که روی آن گل و خوراکی برای خدایان آورده بود. حیوانات را ردیف کرده بودند که برای خدایان قربانی کنند.

بعد رفتم هتل و ناهار خوردم. پس از کمی استراحت، عصر با تور برای دیدن معبدهای مختلف دیگر که مجسمه‌های فراوانی از خدایان داشت رفتم. افرادی که با آنها مواجه می‌شدم، مردمان خونگرمی بودند.

رفتیم به بنای عظیمی به نام «سینگهادوبار» که به سبک خودشان ساخته شده بود. از قراری که گفته شد، این بنا ساختمان نخست‌وزیری بوده و یکی از بزرگترین ساختمانهای آسیاست.

وقتی به هتل بازگشتم، پسر جوانی که روز ورودم با او مواجه شده بودم به هتل من آمده بود. گفت من برای فردا ماشین ترتیب داده‌ام و خواهرم را هم گفته‌ام که بیاید تا به گردش اطراف برویم. گفتم: احتیاجی نیست، چون امروز من با تور به نقاط مختلف رفتم. او خیلی ناراحت شد. به من اظهار علاقه کرد. مردمان آنجا خیلی جسور نبودند. وقتی آدم را می‌شناختند، حساب خودشان

را می‌کردند. جالب آن بود که من در آن وقت چهل سال داشتم. خیال می‌کنم شوق زندگی و تحرک باعث شده بود که میزان سن من تحت‌الشعاع شوق درونی من قرار گرفته و در ظاهرم منعکس شود.

شب با یک آقای مسن ژاپنی که در رستوران آشنا شده بودم صحبت داشتم و از شهر خودمان برایش تعریف کردم. چادر نمازم را به او نشان دادم. او قبلاً نام چادر را شنیده بود.

صبح حساب هتل را کردم. مخارج خیلی گران نبود. می‌گفتند هتل کریستال در جای باصفایی قرار دارد. به طرف فرودگاه حرکت کردم. دیدم جوان نپالی با اظهار محبت برای بدرقه به فرودگاه آمده بود. از او تشکر کردم.

کشور تایلند

ساعت ۱۲:۳۰ به طرف بانکوک پایتخت تایلند حرکت کردم. من به آرزوی خود رسیده بودم و دامنه سلسله جبال هیمالیا را زیر پا داشتم. قطعات ابر کوهها را فرا گرفته، هواپیما از فراز قله اورست بزرگترین قلل جهان حرکت می‌کند. جای دوستان خالی.

هواپیما تایلندی بود. داخل خیلی باصفایی داشت. مهمانداران خیلی خوشرو و هنگام وارد شدن یک دسته گل کوچک که شبیه بنفشه کمرنگ بود، به ما دادند، بعد هم بادبزن زنانه بسیار زیبایی به دستمان دادند؛ حتی داخل دستشویی هم از همان گلها گذاشته بودند.

به علت طول مسافت آنقدر ساعت متغیر می‌شد که آدم نمی‌فهمید چه مدت در راه بوده. در ساعت ۱۷:۴۵ به بانکوک رسیدیم.

شب رفتم در خیابانها قدم زدم. خیابانها خیلی وسیع و ساختمانها مدرن و اروپایی بودند.

قیمت هتلی که از تهران ذخیره کرده بودم گران بود. من به آنجا نرفتم و رفتم به هتل اورینتال که ارزانتر و مناسبتر بود.

مثل این که به من آمد نکرده بود. دسته ساک و کیف دستی هر دو کنده شده بود. کفشهای دمپائیم هم از بین رفته بود. پاک اوقاتم تلخ شده بود.

همین طور که در خیابان راه می‌رفتم از دیدن کافه‌ها، خرده‌فروشیهای غذا که در کنار خیابان بودند دلم برهم خورد. در جاهای مختلف مثل این که تور را به دریا انداخته بودند و هر چه به داخل تور آمده بود، از قبیل خرچنگ، ماهی و حتی موجوداتی شبیه کرم را برای فروش انباشته بودند. بوی متعفن آن فضا را پر کرده بود. برخی از دستفروشان کنار خیابان را مشاهده کردم که پخته همان مخلوط را در ظرفهای کوچکی که در دست داشتند به عنوان غذای نیمروزی تناول می‌کردند.

شب ترتیب تور روز بعد را دادم.

ساعت ۶ صبح از دفتر هتل به وسیله زنگ تلفن مرا بیدار کردند که برای صرف صبحانه و رفتن به تور آماده باشم. پس از صرف صبحانه، ماشین آمد، سوار شدم. از خیابانهای زیادی گذر کردیم. در دو طرف آنها نهرهایی مانند نهر کرج جریان داشت و درختهای زیادی از قبیل نارگیل و غیره در اطراف آن قرار گرفته بودند.

تور ما را به طرف رودخانه‌ای که در داخل جنگلها قرار داشت برد. اسم رودخانه chao-phrya بود که اطراف شهر Thonburi جریان داشت. می‌گفتند آن شهر قبلاً پایتخت بوده و بعد پایتخت به بانکوک منتقل شده.

رودخانه ستون‌بندی شده و مغازه‌ها روی آنها قرار داشتند. اطراف آن رودخانه، درختهای موز و نارگیل قرار داشت. خانمی را دیدم که خانه‌اش از یک قایق تشکیل شده بود. در همانجا داشت روی چراغ غذا می‌پخت و خروسش هم در کنارش ایستاده بود.

چیزی که توجه مرا جلب کرد این بود که در آن رودخانه که زباله‌های خانه‌ها را ریخته بودند، یک زن آمده بود تا زانو در آب ایستاده بود و دندانش را مسواک می‌کرد. کنار رودخانه از قایق پیاده شدیم. در آنجا فروشگاههای

کوچکی بودند که اجناس مخصوص به خودشان را می‌فروختند. در کنار آن یک باغچه بود. در آن باغچه یک فیل ایستاده بود. دختری روی آن نشسته و به فیل موز تعارف می‌کرد. فیله موز را با خرطومش می‌گرفت و به دهانش می‌گذاشت.

دخترها خیلی فلفلی بودند. در آن وقت که من آنجا بودم، یعنی سال ۱۹۷۰، اغلب سربازان آمریکایی اوقات مرخصی خود را با آن دخترها می‌گذراندند.

حدود ساعت یازده به طرف هتل بازگشتم. در بین راه ما را به معبد بودا بردند که برجهای مفصلی داشت. قسمت پائین آن کاشیهای برجسته همراه با گل و بوته داشت. از مغازه سر راه یک دست قاشق چایخوری و النگوی صدفی خریدم.

شب رفتم به کلوپ شبانه‌ای که رقصهای کلاسیک محلی را انجام می‌دادند. از در که وارد شدیم، قبل از این که از پله‌ها بالا برویم، کفشهایمان را کندیم و نمره گرفتیم و از پله‌ها بالا رفتیم. از دم در گرفته تا تمام فضای داخل، سالن و مکان نشستن تمام به رنگ قرمز با فرش ماشین‌بافت و مخمل پوشیده شده بود.

در سالن رج به رج میز گذاشته بودند. نیمکتهای خیلی پهن بدون این که تکیه داشته باشند به طول سرتاسر اطاق در دو طرف میز قرار داشتند. پیشخدمتهای دختر و پسر ایستاده و یا با زانو بر روی نیمکتها در پشت میهمانان حرکت می‌کردند و در حالی که لباسهای محلی پوشیده بودند با ناز و ظرافت از میهمانان پذیرایی می‌کردند. غذاها محلی، متنوع و خیلی جالب بود.

ساعت ۹ برنامه رقص همراه با ارکستر تایلندی شروع شد. اول یک دختر بانمک آمد و برنامه را تشریح کرد و سازها را از روی صدا یک به یک معرفی نمود و حرکاتی را هم که قرار بود بعداً رقصندگان انجام دهند توضیح داد. اول رقص کلاسیک تایلندی، بعد حرکات شمشیربازی توسط دو پسر و بعد برنامه‌های مختلف رقص تایلندی. بعد ارکستر جاز تایلندی با لباسهای

مخصوص شروع شد و پسران در روی سن با حرکات تند و بسیار شاد و بانمک می‌نواختند و دختران با لباسهای جالب با رقص نرمش خیلی جذاب از بین مردم می‌گذشتند و به سن بازمی‌گشتند.

در پایان خانمه گفت: این دختران تائیلندی که می‌آیند رنگ لباس هر کدامشان نمایانگر رنگ یک سنگ قیمتی مانند یاقوت، الماس، لعل و غیره می‌باشد. اول دختر الماس با لباس سفید بلندی که گل سفید هم بر سرش زده بود آمد؛ خلاصه برنامه فوق‌العاده خوبی داشتیم. بلیط توری که گرفته بودم به مبلغ ۱۲ دلار و شامل شام هم بود.

کار بدی که کردم مواظب انتخاب هتل نبودم، چون از تهران به من گفته بودند به هتل اورینتال (Oriental) بروم که حدود روزی ۵ یا ۶ دلار می‌شد؛ در حالی که برای هتل ۱۲ دلار دادم. عصر ساعت ۷ و ربع با اتوبوس برای عزیمت به ژاپن به فرودگاه بانکوک رفتم. آنچه پول داشتم تبدیل به دلار کردم.

ژاپن ـ توکیو

ساعت ۶ صبح به وقت محلی وارد ژاپن شدم. نمی‌دانم چرا وقتی وارد توکیو می‌شدم ذوق داشتم. وقتی وارد هتل شدم، از مسئول هتل خواهش کردم یک اطاق دلباز برام در نظر بگیره. از همان صبح ترتیب برنامه تور را دادم. قرار شد شب به یک برنامه شبانه بروم. پس از آن که ترتیب برنامه تور شبانه را دادم، رفتم تو شهر بگردم.

از یک آقای جوان سراغ خیابان «کینزا» را (که درباره‌اش شنیده بودم) گرفتم. او با من راه افتاد، بدون این که بخواهد سر صحبت را با من باز کند، مسافت زیادی مرا همراهی کرد. از چند خیابان گذر کردیم. من خیال کردم مسیر من همان مسیر مقصد اوست، ولی وقتی به خیابان مورد نظر رسیدیم، او با کمال ادب گفت اینجا خیابان «کینزا» هست. بعد خودش خداحافظی کرد و

بازگشت.

نام هتلی که از تهران برایم ذخیره کرده بودند «توکیو گراندهتل» بود و برای ۴ شب ۲۹ دلار حساب کردند، ولی به قراری که معلوم شد هتل کینزا بهتر و ارزانتر بود.

ساعت ۸ شب بود که برای تور رفتیم. عده توریستها خیلی زیاد بود. رفتیم به Sukiyk Dinner، محلی که به سبک ژاپنی شام خوردیم. یعنی میز کوتاه سراسری که زیر آن خالی بود. وقتی روی زمین کنار میز نشستیم، پایمان را در گودی زیر میز گذاشتیم. غذا کاملاً ژاپنی بود. برنجها قبلاً پخته شده بود، ولی در دو سر میز یک چیز سینی مانند چوبی گرد گذاشته بودند و در وسط آن یک اجاق‌گاز قرار داشت. البته اطراف اجاق راکه بر روی سینی قرار داشت با سنگهایی پوشانده بودند. گوشتها راکه ورقه ورقه کرده بودند در مقابل ما همراه با سبزیجات مختلف در داخل ظرف گودی که بر روی گاز بود و می‌جوشید می‌ریختند. مواد داخل ظرف به زودی در همانجا پخته شد و سرو گردید. ما مطابق رسم ژاپنی‌ها بجای قاشق از دو چوب استفاده کردیم. چون عادت نداشتم برام مشکل بود.

از آنجا رفتیم به تئاتر کلاسیک. اما از آن چیزی سردرنیاوردم، چون برام تازگی داشت و آشنا نبود. بعد رفتیم به کلوپ شبانه. از رقصشان که اجرا می‌شد خوشم نیامد، چون تیپ رقصشان سبک و جلف بود.

از کلوپ رفتیم به خانه گیشاها. در مدخل ۴ یا ۵ گیشا از ما استقبال کردند. به اطاق بزرگی وارد شدیم که در اطراف آن میزهای خیلی کوتاهی گذاشته بودند و ما دور آن چهارزانو روی زمین نشستیم. گیشاها آمدند جلوی ما؛ البته با خوشرویی و خنده با مردها به انگلیسی صحبت کردند.

پس از خوش و بش، وقتی در بالای اطاق که در سطح بلندتری حالت سن‌مانند را داشت نشستند (گیشاها دو دسته بودند: سینیور و جونیور. سینیورها از حدود بیست سال به بالا هستند و امتیازشان بر جونیورها این

است که می‌توانند مشروب بنوشند و سیگار بکشند). گیشا سینیور یک چیزی شبیه گیتار را برداشت و ضمن نواختن شروع به خواندن کرد. گیشاهای جونیور او را همراهی کردند. بعد او نواخت و دو گیشا شروع به رقص ژاپنی کردند. در آنجا گردش شبانه من تمام شد. ترتیب برنامه تور فردا را هم دادم.

از همان روز اول آشنایان مختلفی از ملیت‌های مختلف در اتوبوس پیدا کرده بودم. یک گردش مفصل در شهر انجام دادیم. از قصر سلطنتی دیدن کردیم. محل وسیعی بود. اطراف آن نهر بسیار وسیعی قرار داشت و ماهیهای آزادی که ما هوای خوردن آنها را می‌کردیم، درون آن شناور بودند. قصر در نزدیکی پارک «هی‌بیا» بود. من هر وقت به پارک نیاوران می‌روم و از کنار استخری که نزدیک در ورودی هست و درون آن ماهی‌ها و مرغابی‌ها در حال شنا کردن هستند گذر می‌کنم، خاطره آنجا برایم زنده می‌شود. فرقی که با پارک «هی‌بیا» دارد پارک «هی‌بیا» دارای این همه پله‌بندی در داخل نبود، بلکه حالت سراشیبی و طبیعی داشت.

در وسط پارک جوانها با سخنرانی خودشان را برای میتینگ آماده می‌کردند. آنها تظاهراتی علیه جنگ آمریکا و به طرفداری از ویتنام برپا می‌کردند.

از پارک به برج توکیو که از بزرگترین برجهای جهان است رفتیم.

رفتیم به جایی که مروارید کشت می‌دادند. مردی که روی زمین نشسته بود چگونگی کشت مروارید را تعریف می‌کرد. از آنجا یک گل سینه و یک جفت گوشواره مروارید مصنوعی خریدم.

در خیابان کینزا از اتوبوس پیاده شدیم و به اتفاق یکی از همسفرهای توریستی که آقای میانسال فرانسوی بود، به ساختمان سونی که مرکز محصولات ژاپنی سونی هست رفتیم. ساختمانی بود بلند با طبقات بسیار. در یک طبقه موزیک و آواز برقرار بود. چون روز یکشنبه بود جمعیت زیادی در آنجا رفت و آمد می‌کردند.

رفتیم در کافه آنجا بستنی خوردیم. ضمن این که با آقای فرانسوی صحبت می‌کردم او گفت شما چشمان جذابی دارید؛ ولی هیچ کس نمی‌تواند جز به پاکی به شما نگاه کند و این وضع به صورتی بود که من مطابق آن زمان بی‌حجاب؛ البته لباس ساده پوشیده بودم. در آن لحظه من به فکر تزکیه درونی خود افتادم که تنها وجودی که مرا به طرف خود جلب می‌کند، روح انسانی طرف می‌باشد و این حس درونی من هست که به بیرون طراوش می‌کند. حجاب تزکیه روح هست که فرد را از نگاه غیرانسانی مصون مدارد.

مطابق رسم آنجا نمونه غذاها را با پلاستیک درست کرده و در بشقابها قرار داده و قیمت آنها را هم در کنارش نوشته بودند. هتل من در ژاپن در محلی دورافتاده بود. اگر به هتل Daichi می‌رفتم خیلی بهتر بود. یکی از توریست‌ها که اهل هنگ‌کنگ بود آدرس فامیلش را داد که اگر بخواهم از او راهنمایی بگیرم. به این ترتیب صمیمیت خود را نشان داد.

بعد عازم کیوتو شدم

برای رفتن خود را به ایستگاه سریع‌السیرترین قطار دنیا رسانده و سوار قطار شدم. چقدر شهر توکیو بزرگ و باعظمت بود. خیابانها گسترده و ساختمانها متناسب بودند. مدتها طول کشید تا از آن خارج شدیم. مسیر توکیو به کیوتو خیلی باصفا و آباد بود. کلیه خیابانهای دهکده‌های مسیر آسفالته بودند. وقتی من از لاهیجان در شمال گذر می‌کنم، از نظر پستی و بلندی و سرسبزی به یاد آنجا می‌افتم.

در قطار با چند نفر ژاپنی آشنا شدم. یکی از آنها در مورد من و کشورم سؤالاتی کرد. شب وقتی به هتلی که از قبل ذخیره کرده بودم رسیدم و به استراحت پرداختم، پس از مدتی در ساعت ۱۱ شب به من خبر دادند به وسیله تلفن مرا می‌خواهند. من تعجب کردم چه کسی در این شهر غریب ممکن است مرا بخواهد. وقتی گوشی را برداشتم، او گفت: من کسی هستم که با هم

در قطار صحبت کردیم. اگر مایل باشید، قرار بگذاریم فردا شما را در نمایشگاه بین‌المللی (که من عازم رفتن به آنجا بودم) ملاقات کنم.

صبح به نمایشگاه رفتم. او در محل در ورودی انتظار مرا می‌کشید. نمایشگاه واقعاً برنامه وسیعی داشت. از کشورهای مختلف منجمله ایران در آن غرفه داشتند. به پارک نارا که قبلاً پایتخت ژاپن بوده رفتیم. آن پارک بسیار وسیع و سرسبز بود و انواع حیوانات مانند آهو، گوزن و غیره به حالت آزاد ذر آن می‌گشتند.

آقای ژاپنی که دکتر داروساز بود، خیلی بامحبت بود. مرا برای خوردن بستنی دعوت کرد. ولی باید بگویم آنقدر مرا به حرف کشید و مشغول کرد که فرصت را از من گرفت تا به طور کامل از کلیه قسمتهای نمایشگاه دیدن کنم. مضافاً این که بدتر از من خیلی هم انگلیسی بلد نبود و مرتب مس مس می‌کرد.

مردمان ژاپن از مرد و زن خیلی خوشرو و خونگرم بودند؛ برخلاف افراد ژاپنی که در کشور خودمان می‌بینیم که قیافه خیلی خشکی به خود می‌گیرند. آنان خونگرمی مشرق زمینی و نزاکت و تمدن غربی را توأماً دارا بودند.

روز بعد به توکیو بازگشتم. در قطار هم می‌توانستیم به رستوران برویم و هم این که غذای آماده که بسته‌بندی شده بود تقاضا کنیم. این غذاها درون بسته پلاستیکی در سه قسمت قرار داده شده بود. در یکی نخود سبز، ذرت، هویج ریز کرده، در یکی مقداری برنج به صورت کته و در یکی دیگر همبرگر داغ و آماده و کارد و چنگال کوچک و دستمال سفره هم در کنار آن قرار داده بودند. پول آن حدود یک دلار شد.

من وقتی می‌خواستم برای ملاقات دو روزه به کیوتو بروم، ساکم را در هتل توکیو گذارده بودم. برنامه حرکت من از توکیو به هنگ‌کنگ تعیین شده بود. ساعت ۵ اتوبوس به هتل آمد و من راهی رفتن به فرودگاه شدم.

پول ژاپن خیلی خرده است. در آن وقت یک دلار آمریکا برابر ۳۵۶ ین بود. آدم می‌بیند کیفش پر از پول است، اما برای خرید مختصری می‌بیند پولش ته

کشید.

همان طور که گفتم مردم ژاپن خیلی خوب بودند. وقتی از آنها سؤالی می‌کردی به آسانی سؤال را بدون جواب نمی‌گذاشتند. می‌خواستم تاکسی سوار شوم، راننده انگلیسی نمی‌دانست، از ماشین پیاده شد و از اطلاعات هتل آدرس محل مورد نظر مرا پرسید و مرا به مقصدم رساند. وقتی فرودگاه ژاپن را ترک می‌کردم، واقعاً گریه‌ام گرفته بود.

هنگامی که می‌خواستم فرودگاه را ترک کنم، یک دوربین عکاسی «کانون» خریدم. من متأسف شدم از این که دوربین کوچکی را که در تهران داشتم با خود نبرده بودم که از نقاط مختلفی که تا آنجا دیدن کرده بودم عکس بگیرم. البته تعدادی کارت‌پستال از چند نقطه که دیدن کردم، خریدم.

هنگ‌کنگ

ساعت ۲ بعد از نیمه شب به هنگ‌کنگ رسیدم. طبق معمول هتل سانیو را به راهنمایی آقای مهرین در نظر گرفته بودم که ارزان و در مرکز شهر بود؛ مانند هتلها و مسافرخانه‌های واقع در خیابان لاله‌زار. از بس که عجله داشتم، سوار تاکسی شدم. راننده تاکسی دو برابر آنچه تاکسی‌متر نشان می‌داد از من پول مطالبه کرد. من هم به ناچار پرداختم.

روز بعد رفتم به شرکت پان‌امریکن که ترتیب ذخیره بلیط برای عزیمت از هنگ‌کنگ را بدهم. با آن که از توکیو درخواست بلیط داده بودم، گفتند شما را در لیست انتظار می‌گذاریم. اوقاتم تلخ شد. گفتم اگر بلیطم تأیید نشود چه کنم. صبح راه افتادم در شهر بگردم. تنها جائی در مسافرتم که سوار اتوبوس شدم، هنگ‌کنگ بود. چون راه خیلی سرراست بود. از هتل نقشه را گرفتم و راحت در شهر گشتم. به مغازه‌ها سر زدم. دو قطعه پوست مار خریدم که به عنوان سوغات برای اطرافیان به ایران بیاورم و مجدداً به شرکت هواپیمایی تلفن کردم. گفتند ممکن است به جای پس‌فردا، فردا بروی؛ آن هم شاید...

گفتم «خدایا چه کنم، دیگر اینجا چه طور به دادم می‌رسی». من تصمیم داشتم سه روز در هنگ‌کنگ بمانم، مثل این که به ناچار باید دو روز می‌ماندم. خلاصه برنامه بر هم ریخته بود. بالاخره از شرکت خبر دادند باید عصر روز دوم حرکت کنم.

صبح رفتم و از تور صبح استفاده کردم. هتل من در ناحیه کولون بود که متعلق به هنگ‌کنگ، ولی از آن جدا و حالت دماغه‌ای را داشت. ماشین توریستی آمد و سوار شدیم. رفتیم کنار دریا و با ماشین سوار کشتی‌های بارکش به نام «فری‌بوت» شدیم. یعنی ماشینها دسته دسته داخل آن می‌شدند و به هنگ‌کنگ که جزیره‌ای است منتقل می‌شدند. در هنگ‌کنگ به گردش پرداختیم. هنگ‌کنگ بر روی پستی و بلندی‌های عظیم کوه سرسبز و بسیار جالب قرار دارد. تمام ساختمانهای حدود ده طبقه زیبا و جدا از هم بر روی شیب کوهها تا دامنه ساحل منظره بسیار جالبی را به وجود آورده بودند.

رفتیم به کنار ساحل. جائی که قایقهای ماهیگیران فراوانی پهلو گرفته بودند. در همانجا ماهی می‌گرفتند و خانه‌هایشان هم همان قایقها بود. واقعاً غوغایی برپا بود.

بعد که به هتل بازگشتم در قسمت دفتر به من گفتند از طرف فرودگاه خبر داده‌اند که بلیط هواپیما تأیید است. خوشحال شدم و با عجله با ماشین مجانی، نمی‌دانم مربوط به هتل بود یا فرودگاه راه افتادم، ولی غصه‌ام بود که برنامه سه‌روزه‌ام برهم خورده و یک روز زودتر باید بروم.

بعد که کار فرودگاه انجام شد رفتم به سالن انتظار و در آنجا نشستم. خبر دادند هواپیما خراب است. باید برویم و فردا باز گردیم. گفتند به وسیله شرکت هواپیمایی به هتل درجه یک منتقل و در آنجا به رایگان پذیرایی خواهیم شد. وای خداجون، مردم از خوشی!

در ضمن با یک دختر جوان خیلی خوب آشنا شدم.

یک شب که می‌خواستم در هنگ‌کنگ ماندم. هتل قبلی در وسط شهر بود،

ولی هتلی که ما را بردند درجه یک، خیلی لوکس و در کنار ساحل قشنگی که زیبایی آن دلم را برده بود قرار داشت. از آنجا بهتر نمی‌شد.

رفتیم در سالن هتل شام خوردیم و بعد در خیابان گردش کردیم. قرار شد روز بعد ساعت ۱۱ مهمانان را با کمال احترام به فرودگاه ببرند. باز خبر دادند پروازها تغییر کرده. من تصمیم داشتم به جاکارتا پایتخت اندونزی بروم. از جزیره بالی تعریفهایی شنیده بودم؛ از جمله آن که رقص دختران آنجا معروفیت زیادی دارد. باز اوقاتم تلخ شد. یک نفر آنجا بود گفت خیلی هم چیزی را از دست نداده‌ای. از مشخصات اندونزی یکی معابد آن است که شما آنها را در کاتماندو به فراوانی دیده‌ای.

من از خیر رفتن به آنجا گذشتم؛ ولی پرواز بعدی را چطور ترتیب بدهم، چون قصد من رفتن به سیدنی در استرالیا بود.

اتفاقاً روز یکشنبه و شرکت هواپیمایی تعطیل بود. باز اوقاتم تلخ شد. خوشبختانه مهماندار هواپیما که در آنجا بود با مسئول هتل همت کردند و ترتیب کار مرا دادند. در ضمن ترتیب ذخیره هتل هم در استرالیا داده شد.

خلاصه پس از این نگرانی‌های اخیر با خود گفتم هر چه پیش آید خوش آید و راه سیدنی در استرالیا را پیش گرفتم.

سیدنی در استرالیا

من که ایران را در اواخر بهار ترک کرده بودم به خاطر موقعیت اقلیمی در اواخر پائیز به استرالیا رسیدم. در هنگ‌کنگ یک بارانی خریده بودم. وقتی به آنجا رسیدم عده‌ای پالتو پوشیده بودند، ولی در آنجا برفی دیده نمی‌شد.

چقدر مأمورین فرودگاه عنق بودند! تمام دل و روده ساک مرا بیرون ریختند. پسته‌هایی راکه با خود داشتم برداشتند و گفتند نمی‌توانی ببری.

از فرودگاه به وسیله تاکسی به طرف هتل رفتم. وقتی به آنجا رسیدم، مسئولین گفتند از اطاق خبری نیست. کسی به ما خبر نداده. بعد گفتند شبی ۱۱

دلار می‌گیریم. من گفتم به این گرانی نمی‌خواهم؛ از همه بدتر شهر سیدنی به نظر شهر یخی آمده بود.

پرسیدم هتل ارزانتر کجاست؟

ـ به سختی گیر میاد.

با خودم گفتم حالا که از سیدنی هم خوشم نیامده، چطوره که بپرسم می‌توانم در این دو روزه به ملبورن بروم.

ـ چطور می‌توانم به ملبورن بروم؟

ـ از در بعدی بپرسید. آنها ترتیب بلیط هواپیمایی را می‌دهند.

به طرف در بعدی رفتم. به تابلوی آن نوشته بود T-A-A (شرکت هواپیمایی استرالیا). به آنجا وارد شدم. منظورم را به مدیر آنجا گفتم.

ـ من یک توریست هستم. نمی‌خواهم پول زیادی خرج کنم. راه زیادی را در پیش دارم. فوری موضوع را فهمید.

ـ فهمیدم منظورتان چیست.

خلاصه حسابی و قبراق تحویلم گرفت.

ـ شما آنجا بنشینید تا کارتان را درست کنم و هتل مناسب گیر بیاورم.

برایم دستور قهوه داد. او به وسیله تلفن برایم هتل مناسب گیر آورد، به قیمت شبی ۶ دلار. چقدر خوشحال شدم. از این که می‌دید رضایت خاطر مرا فراهم می‌آورد خیلی خوشحال می‌شد. دو نفر آقای مسنی هم که آنجا بودند خیلی خونگرم بودند. از او تشکر کردم.

ـ به یک چنین دختر خوشرو همه کس کمک می‌کند.

او برایم تاکسی خبر کرد و آدرس هتل را به راننده تاکسی داد. وای چقدر شهر سیدنی که در نظرم آن همه یخ بود، برایم عوض شد!

به هتل وارد شدم. چقدر مردم آنجا خوب بودند. به خانم مسئول گفتم یک اطاق خوش منظره برایم در نظر بگیرد.

ترتیب آن داده شد. اطاق در طبقه پنجم بود. وقتی از پله‌ها بالا رفتم و وارد

اطاق شدم از دیدن اطاق و منظره‌ای که از ورای پنجره آن به طرف دریا که قایقهای زیبا در آن شناور بودند دیده می‌شدند، لذت فراوان بردم.

بعد از استراحت ساعت ۵ از هتل خارج شدم. در آنجا ساعت ۵:۱۵ مانند فصل زمستان ما هوا تاریک می‌شد. کمی در خیابانهای اطراف گردش کردم. یک گردنبند سبز و مقداری هم میوه خریدم.

رفتم هتل شام بخورم، گفتند رستوران آن طرف خیابان است. رفتم به آنجا و سفارش غذا دادم. یک بشقاب برنج با یک قطعه مرغ رویش، به اضافه مخلفات مربوطه برایم آوردند.

همین که داشتم غذا را شروع می‌کردم، دیدم آقای لئونارد لامبورن مدیر شرکت هواپیمایی که ترتیب کارم را داده بود سر میزم حاضر شد. خیلی خوشحال شدم. او گفت ساعت ۸ شب جلسه‌ای دارم (او نماینده حزب کارگر در سیدنی بود) که ساعت ۹ تمام می‌شود. او مرا به قهوه دعوت کرد. من گفتم ساعت ۹ شب برای من دیر است. من خوش ندارم دیروقت بیرون باشم. او دوستی بود بی‌ریا. آدرس یک محل توریستی را داد که روز بعد مراجعه کنم.

صبح عازم محل شدم. مردم شهر خیلی خونگرم و آماده همراهی بودند. سوار اتوبوس توریستی شدم. ما را به گردش در شهر بردند. راهنما مناطق مختلف را شرح می‌داد. حومه شهر حالت پارک و جنگل داشت.

راه را به طرف خارج شهر ادامه دادند. به سوی «پالم‌بیچ» که در ساحل قرار گرفته، رفتیم. خیلی قشنگ و باصفا بود. به وسیله قایق از مناطق مختلف گذشتیم که بی‌شباهت به مرداب انزلی نبود. با یک خانواده فرانسوی، یک برادر و دو خواهر آشنا شدم و با آنها در ساحل ناهار صرف کردم. خانمهای رستوران‌دار سیدنی حالت مانکن داشتند.

بعد از ناهار به پارکی رفتیم که سروته نداشت در آنجا حیوانات استرالیایی از جمله کوالا را دیدم که مانند یک خرس کوچک در حدود اندازه یک گربه روی تنه درخت چوببک می‌زد.

بعد از بازگشت طبق قراری که با آقای لامبورن داشتیم، ساعت ۶:۳۰ رفتیم به یک رستوران و مرا به شش کباب مهمان کرد که عیناً غذای خودمان بود. او گفت با این غذا احساس وطنت را می‌کنی.

از آنجا رفتیم به دفتر کارش. او دوباره تأیید هتلی را که در ناندی واقع در جزیره فیجی ذخیره کرده بودم، گرفت. او می‌گفت هر چند وقت برای حضور در کنفرانس به مناطق مختلف دنیا سفر می‌کند، ولی هرگز به ایران سفر نکرده بود. ولی از ایران چیزهایی می‌دانست. تنها اسمی که از ایران می‌دانست، دکتر مصدق بود. من اصلاً به فکرم نمی‌رسید که او روزی به ایران بیاید. استرالیا کجا و ایران کجا.

او گفت سال دیگر باز سفرم را شروع می‌کنم. اگر دعوتم کنی به ایران میایم.او کارت و آدرس خود را داد که برایش نامه بنویسم.

پس از آن ضمن ارتباط نامه‌ای که داشتیم، او سه بار دیگر به ایران مسافرت کرد و به وسیله فامیل و دوستان من مورد پذیرایی قرار گرفت و به وسیله آنها به چند شهر سفر کردیم.

پس از این که یک تور دیگر برای گشت در شهر گرفتم، سیدنی را ترک کردم و عازم جزیره فیجی، در قسمت شرقی قاره استرالیا شدم.

ناندی در جزیره فیجی

از هواپیما که پیاده شدم یک دختر سیاه‌پوست ریزه که لباس مهمانداری پوشیده بود در پایین پله ایستاده بود و ما را به داخل فرودگاه راهنمایی کرد.

وای ... موقع ورود مردهای درشت‌اندام و سیاه‌پوستی را دیدم که لباسشان در قسمت بالاتنه اونیفورم و از کمر به پایین مثل عربها یک پارچه سفید به کمر بسته و تا مچ پا بلند بود. لبه آن هم دالبرهای نوک تیز و بلند داشت. من ترس برم داشت که چطور دو روز باید بین آنها باشم.

هتل نزدیک فرودگاه بود. به محض پیاده شدن از هواپیما با یک هوای داغ و

چسبنده روبه‌رو شدم. آدم قاطی می‌کرد. در آن محل که خیلی به قاره اقیانوسیه دور نبود هوایش آن طور بود. نفهمیدم آنها در چه فصلی از سال بودند.

ساعت ۱۰ به وقت استرالیا به ناندی رسیدم. هتل را از سیدنی ذخیره کرده بودم. یادم رفته بود ساعتم را با ساعت فیجی میزان کنم. اول شب پرسیدم برنامه تور فرداکی شروع می‌شود، گفتند از ساعت ۹ به بعد.

شب با خیال راحت خوابیدم. صبح بی‌خیال از خواب بیدار شدم، ساعتم را نگاه کردم دیدم ساعت ۷ است. گفتم خیلی وقت استرالیا با اینجا فرق داشته باشد یک ساعت. خلاصه ساعت ۷:۳۰ که به رستوران رفتم گفتند ماشین تور حرکت کرده. بله ساعت من ۷:۳۰ و ساعت ناندی ساعت ۱۰ بود. به هر حال ترتیب یک تور دو ساعت و نیمه داده شد.

تاکسی‌ها مرتب و از نوع استیشن بودند. در تور من بودم و یک خانم و آقای مسن آمریکایی. راننده تاکسی، جوان مؤدب و خوشرویی بود. راهنمای تور خانمی بود که لباس هندی پوشیده بود. به طوری که معلوم شد مردی که در فرودگاه دیدم لباس اونیفورم خودشان را پوشیده بود، جزء افراد گارد بود. چون مردهای دیگر لباسهای مختلف و معمولی پوشیده بودند.

رفتیم به دهات بیرون شهر که جای باصفایی بود و کمی شباهت به نخلستانهای جنوب خودمان را داشت. اطاقهای مرتبی داشت. ساکنین همگی سیاه‌پوست و موهای مجعد داشتند. قسمتی از مردم فیجی محلی و سیاه‌پوست و قسمت دیگر هندی هستند. در اطاقک سرکرده ده وارد و پذیرایی شدیم. اطاق به صورت کلبه بزرگی درست شده بود.

یک ظرف چوبی لاوک مانند خیلی گود آوردند و مقداری آب درون آن ریختند. بعد یک چیزی از درون کیسه درآوردند و به داخل لاوک ریختند و آن را مالِش دادند. بعد از آن داخل ماست‌خوری‌های کوچک ریختند و به ما تعارف کردند. شاید بتوان گفت به این وسیله از ما به چای پذیرایی کردند. بعد از اتمام کار دست زدند و پذیرایی خاتمه یافت.

بعد رفتیم به مدرسه دهکده که به همان ترتیب در فضای سبز دارای درختان موز و نارگیل و سایر درختهای مربوط به آن ناحیه بود.

مدرسه دو کلاس داشت. معلم که مرد سیاه‌پوستی بود، با پیراهن و شلوار کوتاه، پابرهنه بیرون آمد و به ما خوش‌آمد گفت. بعد از مدتی با چوب به یک درخت توخالی که در کنار فضا بود نواخته شد. یعنی ساعت درس به پایان رسیده بود. یک پسر از میان چند پسر و دختری که آنجا بودند از درخت بالا رفت و برایمان نارگیل چید. نارگیل تازه و شیرینی بود.

مردم فیجی اکثر مسیحی و بعد مسلمان هستند. در راه بازگشت یک مسجد مسلمانان را دیدیم. از کنار مزرعه نیشکر که به فراوانی در کنار جاده بود، گذشتیم. بعد در تنها خیابانناندی پیاده شدیم. به مغازه‌ها سر زدیم. در آنجا اکثر لوازم مختلفی که در کشورهای مختلف وجود داشت، دیده می‌شد.

در ضمن راه با خانم راهنمای تور که صحبت می‌کردیم و فهمید من مسلمان هستم و نماز می‌خوانم، گفت او و شوهرش مسلمان هستند. گفتم خیلی متأسف هستم که امروز از تور تمام وقت جا ماندم، گفت:

ـ فردا میایی با ما برویم؟

ـ فردا بعد از ظهر از ناندی حرکت خواهم کرد و نمی‌توانم تور تمام‌وقت بگیرم؛ مضافاً این که چون قیمت آن ۲۰ دلار می‌شود، برای من این مبلغ گران است.

ـ ما از شما کم می‌گیریم.

او خوشحال بود از این که یک مسلمان را می‌دید.

ـ امروز وقتی کارمان تمام شد، با شوهرم میائیم هتل شما. شوهرم مسلمان نمازخوانی است. از این که شما را ببیند، خوشحال می‌شود.

وقتی رفتم با خانم مسئول هتل صحبت کردم، دیدم وای!... من خیال می‌کردم ساعت ۵ عصر روز بعد حرکت می‌کردم، در صورتی که ۵ دقیقه بعد از نیمه شب همان شب. وای... امان از حواس‌پرتی. من باید مطابق بلیطم پرواز

می‌کردم.

در همان جا فوراً ترتیب یک تور عصر را دادم. دوازده نفر بودیم. به ساحل رفتیم و از آنجا سوار قایق موتوری شده و برای گردش رفتیم. جای خیلی باصفایی بود. با آن که اول فصل زمستان بود، هنوز سرسبز و باصفا بود (راستش را بگم من در مورد فصل سرگیجه گرفته بودم). چند مرد خارجی ماسک زدند و به داخل آب پریدند و با خود فسیل و مرجانهای دریایی آوردند.

کف قایق مانند پنجره شیشه‌ای بود. از آن قسمت تمام ماهیها و ذرات مرجانی دریایی را در آب فوق‌العاده زلال و آبی تماشا می‌کردیم. ماهیهای کوچک جورواجور به رنگهای مختلف خیلی جالب بودند. به طوری که اخیراً شنیده‌ام آب سواحل جزیره کیش به همان زلالی و کشتیهایی هم به همان نوع وجود دارد. مرکز جزیره ناندی است. قبلاً تحت نظارت انگلیسی‌ها بوده و بعد به صورت مشترک‌المنافع درآمده بود.

از آنجا به هتل برگشتم و حساب هتل را کردم و گفتم مرا ساعت ۱۱:۳۰ بیدار کنند که به فرودگاه بروم. وقتی به اطاقم رفتم، تلفن صدا کرد. شوهر خانم راهنمای آن روز صبح بود، گفت:

ـ می‌خواهیم بیائیم پهلوی شما.

ـ من منتظر شما هستم.

آنها آمدند، آقای ماشوک علی. آقای خوبی بود. مدتی با خانمش نشستند. گفتند ساعت ۳ به شما تلفن کردیم، نبودید. می‌خواستیم شما را برای شام دعوت کنیم.

ـ متأسفانه نمی‌توانم، چون باید فردا حرکت کنم.

ـ شما جاهای جالب را ندیده‌اید؛ مثلاً قسمتهای کوهستانی و آبشار.

کوهستان و آبشار را که گفتند، دلم از کف رفت، گفتم:

ـ بلیط هواپیما به هونولولو و از آنجا به لوس‌آنجلس ذخیره و تأیید و در

ضمن هتل هوئولولو هم ذخیره شده است.

ـ شما می‌توانید عوض کنید. ما فردا می‌بریم شما را می‌گردانیم و از شما چیزی نمی‌گیریم.

من مانده بودم چه کنم، در ضمن رویم نمی‌شد به فرودگاه تلفن کنم و جریان تعویض بلیط را بگویم.

آقای ماشوک‌علی شوهر خانم راهنما گفت: من آشنا دارم. خودم این کار را می‌کنم. تلفن را برداشت و ترتیب همه کارها را داد. گفت فردا بعد از ظهر شما را برای گردش می‌بریم. چه آشنایان خوبی!

یک سری پیاده تا فرودگاه رفتم تا خاطرم از جهت بلیط جمع باشد. باران ملایمی می‌بارید و فضا را صفا می‌داد.

فردا ۲۷ ژوئن از فیجی حرکت خواهم کرد؛ اما یک روز عقب‌تر یعنی ۲۶ ژوئن به هوئولولو خواهم رسید. این جریان به علت موقعیت جغرافیایی هست. واقعاً آدم سرگیجه خنده‌داری می‌گیره. تا میامدم با پول و وقت کشور آشنا شوم، از آنجا خارج می‌شدم.

ساعت ۱۲:۳۰ آقای علی و خانمشان آمدند. با هم در رستوران هتل غذا خوردیم. بعد با ماشین آنها که توری را به گردش می‌بردند همراه شدم. بعد از اتمام آن رفتیم منزل دائی خانم علی. به وسیله آنها پذیرایی شدم. نمی‌دانم چرا در میان آنها احساس بیگانگی نمی‌کردم. از آنجا رفتیم رقص محلی مردم فیجی که در یکی از دهات اطرافناندی ترتیب داده شده بود، تماشا کردیم. مردها لباس آفریقائیهای وحشی را پوشیده بودند و هر کدام چوب توخالی مخصوص به دست گرفته بودند و به زمین می‌کوفتند. یعنی موسیقی آنها بود و همراه با آن می‌خواندند و دخترهای سیاه‌پوست که گل بر سر زده بودند رقص دسته‌جمعی می‌کردند که خیلی جالب بود. پس از آن حرکات نیزه هیجان‌انگیزی شروع شد و رقص‌های مختلف انجام گردید. بعد آقای علی مرا به هتل رساند و خداحافظی کرد و رفت.

به سوی جزیره هونولولو

ساعت ۲ صبح روز بعد با هواپیمای کنتاس به طرف جزیره هونولولو از مجمع‌الجزایر هاوایی حرکت کردم. هواپیمای بدی نبود. اما مس‌مس می‌کردند. ساعت ۱۰ صبح به فرودگاه هونولول رسیدیم.

موقعی که جریان پاسپورت من رسیدگی می‌شد، آقای مسئول با من صحبت کرد و مرا برای انتخاب یک هتل مناسب همراهی کرد.

هتل از فرودگاه دور و کاملاً در وسط شهر و در قسمت «وایکیکی» و نزدیک بازار بین‌المللی بود که تعریف آن را خیلی شنیده بودم.

بعد از کمی استراحت در اطاقم که در طبقه هفتم بود، رفتم پائین به بازار بین‌المللی. بسیار جالب بود. یعنی درون یک باغ درختهای مخصوص و زیبایی بود که در میان آنها فروشگاههای کوچک و بزرگی بود و هر چه در دنیا لوازم و زینت‌آلات پیدا شود در آنجا وجود داشت. هتل برایم از همه جاگرانتر تمام شد، شبی ۱۳ دلار.

شهر هونولولو خیلی مجلل و باشکوه و در تمام دنیا معروفیت دارد. از پنجره اطاق من از دور تپه و کوهها که روی آنها خانه‌های فراوانی هست، دیده می‌شود. در ضمن در کنار بازار بین‌المللی کلوپ شبانه بسیار شاعرانه‌ای بود که دیدم مردم برای داخل شدن به آن صف کشیده بودند. صدای موزیک آنجا به گوش می‌رسید.

روز بعد یک بلیط توریستی به قیمت ۱۰ دلار خریدم و به گردش در نقاط مختلف جزیره رفتم. خیابانها خیلی باصفا و درختان اطراف تمام مخصوص به آنجا بودند. در میان آنها گل کاغذی هم دیدم. وقتی به خارج از مرکز شهر رفتیم، در قسمت اول برنامه نمی‌توانم بگویم چطور بود. واقعاً بهشت بود. از آن بهتر نمی‌شد که طبیعت را پهلوی هم بگذارند و جور کنند. خانه‌ها را درختان و گلهای فراوان دربرگرفته بودند. به ناحیه پارک جنگل رفتیم که به

صورت افسانه‌ای و عالی شاخه‌های درختها طوری به هم پیچیده بودند که امکان گذر از آنها نبود.

به نواحی کشتزارها رفتیم. دور جزیره می‌گشتیم. آب فوق‌العاده زلال و آبی اقیانوس با موج ملایم آن را صفا می‌داد. کشتزارهای نیشکر، آناناس خیلی وسیع و همچنین موز و درخت منگو که گویی انبه بود.

ناهار را در کافه‌ای در وسط راه خوردیم. در ضمن ناهار با دو دختر که یکی از آنها مثل من مسافرت دور دنیا می‌کرد نشستیم و صحبت کردیم. پس از کمی استراحت در هتل رفتم در هتل بین‌المللی یک شام مکزیکی خوردم.

در هونولولو کلاه سرم رفت. چون با آن که پیش‌بینی کرده بودم، هتل ارزان قسمتم نشد. دو دختری که با آنها ناهار خوردم، بدون آن که هتل ذخیره کرده باشند به راننده اتوبوس گفته بودند یک هتل مناسب می‌خواهند. او آنها را به هتل وایکیکی راهنمایی کرده بود. در ضمن چون روز ورود دسته ساکم کنده شده بود، با آن که می‌دانستم می‌توانم از فرودگاه با اتوبوس به داخل شهر بروم، حدود چهار برابر پول تاکسی دادم، در حالی که روز بازگشت به فرودگاه ۱/۵ دلار پول اتوبوس شد. محوطه ورودی فرودگاه هم خیلی باصفا بود.

پرواز به سوی لوس‌آنجلس

ساعت ۱ بعد از ظهر با هواپیمای ۷۴۷ که بسیار عظیم و دو طبقه بود راهی لوس‌آنجلس در استان کالیفرنیا شدم. مهمانداران خیلی از سر در رفته نبودند. یادم میاد در طبقه‌ای که ما نشسته بودیم فیلم «لایم‌لایت» چارلی چاپلین را نمایش می‌دادند. بعد از انتظار زیاد، ساعت ۲:۳۰ که ناهار را آوردند، ساعت من حدود پنج بود که در بلندگو گفتند داریم می‌رسیم. تعجب کردم، چون قرار بود ساعت ۸:۲۵ برسیم. یادم افتاد ساعت را میزان نکرده بودم. در ساعت ۸:۲۰ بعد از ظهر هنوز آثاری از آفتاب در آسمان پیدا بود.

یکی از دوستان و خانمش به استقبال من آمده بودند. مقداری در شهر

گشتیم. رفتم جلو یک سینما. بر روی محوطه وسیعی که با موزائیک فرش شده بود، جای پا و دست اکثر هنرپیشه‌های معروف دیده می‌شد. شهر برایم از سر در رفته و جالب نبود.

روز بعد نشانی گرفتم که بروم دیسنی‌لند، دوست من و خانمش مجبور بودند که به کار بروند. وقت دیر شده بود. کمی در خیابان سرگردان شدم. آقای مسنی مرا راهنمایی کرد. به ترمینال اتوبوسی به نام Gry Houmt and RTD رفتم و بلیط اتوبوس برای رفت و برگشت به دیسنی‌لند را خریدم. ساعت ۱۰ سوار اتوبوس شدم. پس از یک ساعت به دیسنی‌لند رسیدم.

بعد که از اتوبوس پیاده شدم، دختران جوان با لباسهای خوش‌تیپی را دیدم که در مدخل دیسنی‌لند جمعیت انبوهی را که به آنجا آمده بودند راهنمایی می‌کردند و دفترچه راهنما هم در اختیار می‌گذاشتند.

از خیابان وسط شروع کردیم. چهار مرد با لباسهای مخصوص جلیقه قرمز و کلاه حصیری سوار دوچرخه چهارنفره شده بودند و در خیابان می‌راندند. گاهی می‌خواندند و سوت می‌زدند و برای مردم کلاه برمی‌داشتند. کالسکه خیلی تروتمیز و قشنگی مردم را سوار کرده بود و یک اسب چاق به خصوصی که بالای سمهایش موهای بلند داشت با قدمهای وزین و سنگین کالسکه را می‌کشید. گاهی هم کالسکه زنگ می‌زد.

رفتیم قطار روبازی سوار شدیم که مثل ماشین دودی خیلی تمیز بود و سوت می‌کشید و زنگ می‌زد. با آن دور محوطه راکه عیناً شبیه جنگل و کوه و صخره و در میان آنها هم گل روئیده بود، گشتیم. از کنار دریاچه‌های کوچک گذر می‌کردیم. بعد که پیاده شدیم، رفتیم سوار قایق برقی شدیم و به داخل تونل؛ یعنی مثلاً رودخانه‌ای که در زیر زمین جریان داشت وارد شدیم. در آنجا کاملاً خارج را فراموش کردیم. از میان تپه‌ها و دشتهای باصفا با حیوانات عجیب می‌گذشتیم. همه نوع حیوانات، از حیوانات امروز و حیوانات قرنهای پیش در میان فضای وسیع و فوق‌العاده طبیعی وجود داشت. حیوانات و

گیاهان تماماً مصنوعی و بالا سر آسمان مهتابی فوق‌العاده به حالت طبیعی. حیوانات چنان دارای حرکات عضلات و بدن و صورت طبیعی بودند که باورکردنی نبود. زرافه خیلی بزرگ مشتی علف را در دهان داشت و می‌جوید. در همان فضا یک بچه حیوان کوپولی عجیب و غریبی دیده می‌شد که در حال بیرون آمدن از تخم بود. مثل این که نمی‌توانست، دو مرتبه به درون تخم لیز می‌خورد. حیوانات مختلف صداهای مخصوص خود را می‌کردند. موسیقی فوق‌العاده مناسبی در فضا پخش می‌شد.

گذر از آن معبر مختصر نبود. مسافت زیادی را گذر کردیم. گاهی یکباره مسیر سرازیر می‌شد و قایق با سرعت عجیبی از آن پائین می‌رفت. صدای آبشار مانندی هم در فضا پیچیده بود. توریست‌ها که تعدادشان در هر قایق حدود هشت نفر بود، از هیجان فریاد می‌کشیدند.

در همان تونل از سرزمین افراد ملل مختلف گذر کردیم. مثلاً در اسپانیا، مردم آن در نقاط مختلف دم پنجره روی بشکه این طرف و آن طرف مست کرده بودند و گیتار می‌نواختند. آنقدر مست بودند که خانه و زندگیشان در آتش جنگ می‌سوخت و آنها غرق در عیش بودند. زنهای عرب، چینی و ایرانی می‌رقصیدند. حاجیه توی خانه از بالکن پیدا بود که زنش را از این اطاق به آن اطاق دنبال می‌کرد. زنیکه چاقه آمده بود روی بالکون جلوی خانه می‌خندید. او که چارقد به سر و پیراهن دورچین بلند پوشیده بود، می‌رفت و برمی‌گشت و قر خیلی بانمکی می‌داد. وقتی به سرزمین عربها رسیدیم، جلو آن نوشته بودند «سلام علیکم».

به میدان جنگ رسیدیم. سربازان شهر را به توپ بسته بودند. خانه آتش گرفته بود و سردار به عرشه کشتی ایستاده و دست تکان می‌داد و سخنرانی می‌کرد. حرکات کاملاً طبیعی، عضلات دست و صورت و صدا خیلی عالی بود.

بعد از آنجا به گردش در فضای سبز بیرون رفتیم و سوار قایق شدیم.

جوانک راهنما گفت از کسانی که در کنار ساحل ایستاده‌اند خداحافظی کنید، چون ممکن است از این سفر برنگردیم. از میان جنگلها گذر می‌کردیم. به حیوانات جورواجور؛ همان طور که در داخل تونل بودند برخوردیم. آنها با حرکات خیلی طبیعی به مردم حمله می‌کردند. پسرک راهنما حرکات آنها را تشریح می‌کرد.

وقتی به یکی دو تا از آن حیوانات رسیدیم که به طرف ما حمله می‌کردند، او فریاد زد مواظب باشید و به حیوانات فریاد زد نمی‌گذارم حمله کنی و به جانب هر یک تیری رها کرد.

در یک محل یکی از کرگدنها به چند سیاه‌پوست که آنها هم مصنوعی بودند و از ترس از یک درخت بالا می‌رفتند، حمله می‌کرد. با هر حمله که کرگدن به عقب و جلو می‌رفت، سیاه‌پوستان به قسمت بالای درخت خیز برمی‌داشتند.

شنیده بودم فیلمهای کارتون به وسیله والت‌دیسنی به وجود آمده، ولی تازه در آنجا فهمیدم والت‌دیسنی چه شخص جالبی بوده است. بعد از آنجا به لوس‌آنجلس بازگشتم. شب با خانواده میزبان رفتیم به بالای بلندی که بر شهر مسلط بود و خانه‌های هنرپیشگان سینما در آنجا قرار داشت. اسم آن محل «بِورلی‌هیلز» بود. از آنجا فضای شهر لوس‌آنجلس را به صورت خیلی جالبی تماشا کردیم. در حال حاضر که در خانه خود در نیاوران هستم و از تراس تهران را تماشا می‌کنم، گویی «بورلی‌هیلز» را به شهر خود آورده‌ام.

وقتی در هوئولولو بودم و با آن دختران از زیبایی آنجا تعریف می‌کردم، آنها می‌گفتندساندیاگو در استان کالیفرنیا تقریباً به هوئولول شباهت دارد.

یک تور برای ساندیاگو گرفتم. وقتی در شهر ساندیاگو گشتم، همان طور که می‌گفتند تقریباً شباهت آنجا را داشت. یکی از بزرگترین باغ‌وحشهای دنیا در آنجا بود. ولی چون من نمی‌دانستم و وقتی را برای دیدن آنجا پیش‌بینی نکرده بودم، فقط تا مدخل آن پیش رفتم. خوشبختانه در طی چند سال اخیر چند بار قسمتهای مختلف باغ‌وحش ساندیاگو را در تلویزیون خودمان نشان

داده‌اند.

همان طور که گفتم، شهر ساندیاگو خیلی سرسبز، خانه‌ها و یلایی و در محوطه جلو آنها چمن کاشته بودند. در طول گردشمان در شهر خانه‌ای را دیدم که سطح محوطه جلو ساختمان را به جای کاشتن چمن رنگ سبز زده و به جای کاشتن گل، گلدانهای مصنوعی قرار داده بودند.

سانفرانسیسکو

پس از بازگشت به لوس‌آنجلس ترتیب عزیمت به سانفرانسیسکو را دادم. وقتی به آنجا رسیدم یکی از فامیل از من استقبال به عمل آورد. سه روز در منزل آنها بسر بردم. به اتفاق آنها در شهر گردش کردیم. برای پیک‌نیک رفتیم به ساحل اقیانوس آرام. آنها مرا به کلوپ شبانه هم بردند.

پارکهای سانفرانسیسکو جلب نظر مرا کرد. آنها پست و بلند و حالت طبیعی داشتند. خیابانها هم شیب‌دار بودند. به چاینیزتی که در پارک باصفایی بود رفتیم. از آکواریومی که در همان منطقه بود و ماهیهای متنوعی داشت دیدن کردیم. به موزه‌ای رفتیم که حیوانات را به حالت فوق‌العاده طبیعی خشک کرده بودند. یکی از حیوانات قدیم را در محوطه خارج در زیر یک سقف شیروانی به صورت اسکلت دیدم که بیش از سی متر طول داشت. از آنجا مرا به محل شو، یعنی جائی که زنها به حالت جلفی می‌رقصیدند، بردند. رقص آنها برایم مشمئزکننده بود. میزبان از من به خوبی پذیرایی کرد؛ ولی باید بگویم سفر به مناطق نادیده همان طور که از ابتدای سفر بودم وقتی تنها باشم برایم معنای دیگری دارد، چون خودم را در محیط رها می‌کنم، غرق می‌شوم، با افراد جدید و ناشناخته می‌آمیزم.

عزیمت از غرب به سوی شرق آمریکای شمالی ـ نیویورک

از استان کالیفرنیا راهی شهر نیویورک شدم. شنیده بودم در فرودگاه غوغایی هست. بله فرودگاه مانند شهری بود؛ ولی اصلاً به اشکالی برنخوردم.

به قسمت ذخیره هتل رفتم. به مسئول گفتم یک هتل می‌خواهم که ارزان، وسط شهر و مطمئن باشد. او هتل «سامرست» را برایم در نظر گرفت که کرایه آن شبی ۸ دلار بود. از آنجا با اتوبوسی که به میدان تایمز می‌رفت خود را به ترمینال رساندم. سپس به وسیله تاکسی به هتل رفتم. هتل بسیار قدیمی (بهتر است بگویم مسافرخانه) و دارای ده دوازده طبقه بود. پول یک شب را پرداختم. به طوری که مشاهده کردم به اکثر مخارج در نقاط مختلف مالیات تعلق می‌گیرد. یعنی پول هتل ۸/۷۵ دلار شد. گرچه هتل قدیمی و کهنه بود، ولی تسهیلات کافی داشت. هتل در یکی از خیابانهای فرعی شماره ۶ و در نزدیکی محل رادیو سیتی‌هال که درباره آن تعریف زیادی شنیده بودم واقع شده بود.

ساکم را به دفتر هتل سپردم و به خیابان رفتم. در مسیر خود ساختمانهای بلندی از جمله روزنامه تایمز و هتل هیلتون نظرم را جلب کرد. از خیابان شماره ۸ گذر کردم. مغازه‌های فراوانی حراج می‌کردند. رفتم به یک رستوران و کباب بره خوشمزه‌ای به مبلغ ۱/۵ دلار خوردم و تا ساعت ۱۱ در خیابان بودم. وقتی به هتل بازگشتم تا وقتی بیدار بودم، از پنجره می‌دیدم که مردم هنوز به فراوانی در آمد و شد بودند.

روز بعد از اطلاعات سراغ ماشین توریستی گرفتم. متأسفانه به من آدرس عوضی داد. سرگردان شدم. یک دختر جوان جریان را متوجه شد و با محبت تمام رفت و محلش را پرسید و مرا در جریان گذارد. نمی‌دانم چرا می‌گفتند نیویورک شهر وانفسا است. تازه فهمیدم باید می‌رفتم نزدیک هتل خودم، یعنی میدان تایمز. بر جنس هتل‌چی لعنت که آنقدر مرا با بی‌خیالی دواند. سوار تاکسی شدم و به محل مربوطه رفتم. یک بلیط تمام روز برای گردش

خریدم به مبلغ ۲۱/۵ دلار سوار اتوبوس شدم. از خیابانهای مختلفی گذر کردیم. به محلی رفتیم که به وسیله قایق وارد رود «هادسون» شدیم. در وسط آن یک قطعه خشکی جزیره مانندی وجود داشت. در وسط آن بر روی ساختمانی مجسمه آزادی قرار داشت. به داخل برج وارد شدیم و از آن بالا رفتیم. رسیدیم به جایی که مجسمه بر روی آن قرار داشت. من در ضمن این که ساندویچی در دست داشتم طول صعود برج را با تحرک طی کردم.

از آنجا بازگشتیم و به راه ادامه دادیم. بعد وارد کلیسایی (Cathedral) شدیم. من که تا به آن وقت داخل کلیسا نشده بودم، داخلش به نظرم خیلی با شکوه آمد. به محله چینی‌ها رفتیم و معبد آنها را تماشا کردیم؛ در ضمن آقای راهنما به نام باب‌برگر که مرد میان‌سالی بود، باادب و خوشرویی نسبت به من توجه زیادی داشت و سعی می‌کرد هر چه بیشتر مرا با شهر نیویورک و خصوصیات آن آشنا کند. تا آن وقت گردش ما در پایین شهر بود بعد سوار اتوبوس شدیم و به قسمت بالای شهر رفتیم. از خیابان شماره ۵ نیویورک که بسیار طویل بود، دیدن کردیم. خیابان شماره ۵ از مهمترین و گرانترین خیابانهای نیویورک است و اغلب اشخاص معروف و سرشناس در آنجا سکونت دارند.

از محله هارلم که محله معروف سیاه‌پوستان نیویوک است گذشتیم. دلم می‌خواست فرصت کافی داشتم تا به میان آنها بروم. به طرف Empir state Building رفتیم. آن ساختمان ۱۰۲ طبقه دارد. سوار آسانسور شدیم. آسانسور هر ده طبقه یک توقف می‌کرد. از فراز آسمان شهر نیویورک را تماشا می‌کردیم.

بعد به طرف هتل بازگشتم. سر راه یک ستیک، نان و کره و سالاد و چایی خوردم. به هتل رفتم. پس از گرفتن دوش و کمی استراحت رفتم به رادیو سیتی هال Radiosity Music Hall یک بلیط به مبلغ ۲/۵ دلار خریدم و داخل شدم. فیلم نمایش می‌دادند. سالن جالبی داشت بالکن آن سه طبقه بود. بعد از

آن‌که فیلم جالب و خنده‌داری که با شرکت «جاک لمون» بود تمام شد، پرده زیبای سن پایین رفت و در گوشه‌ای از سن پرده بالا رفت و یک نفر شروع به نواختن ارگ الکتریکی کرد. آهنگ به قدری زیبا و عالی بود که من نمی‌دانستم چه کار کنم. بعد از آن قسمت خارج جلو سن بالا رفت و دسته ارکستری که حدود پنجاه نفر بودند، ظاهر شدند. ارکستر سمفونیک شروع شد. پس از نواختن چند آهنگ سطح کمی پایین رفت و پرده سن بالا آمد.

در قسمت‌های چپ و راست دیوار سالن که ما نشسته بودیم، چند نفر زن رقاصه ظاهر شدند و از بالکنی که به طرف سن منتهی می‌شد به سن رفتند و رقص را شروع کردند. بعد از آن یک زن ژاپنی با کیمونو وارد شد. سپس چند زن دیگر ژاپنی آمدند و شروع به رقص و خواندن آواز مربوط به خودشان کردند. خیلی جالب بود. بعد حدود پنجاه رقاصه خوش‌تیپ آمدند و رقص دسته جمعی جالبی اجرا کردند. ساعت ۹:۳۰ برنامه نمایش تمام شد. من می‌توانستم بنشینم و نیمه فیلم را که ندیده بودم تماشا کنم. ولی دیر شده بود. آن روز از شدت فشردگی برنامه پاک خسته شدم.

روز بعد به قصد دیدن موزه «متروپولیتن» به طرف ترن زیرزمینی (Subwauy) رفتم که به پارک مرکزی بروم. به طوری که می‌گفتند موزه در آنجا قرار داشت. با نقشه‌ای که داشتم پیدا کردن محل برایم روشن بود.

در قسمت مدخل بلیط خریدم. بلیط فروش گفت باید سوار ترن A.A شوی. به داخل رفتم. بیخودی از یک خانم و آقای جوان سؤال کردم. آنها گفتند ما هم به همان محل می‌رویم؛ ولی خودشان هم سرگردان بودند. آقاهه راهنما شد. های سوار قطار می‌شدیم، می‌دیدیم نشد پیاده می‌شدیم. خوبیش آن بود که دیگر مجبور نبودیم پول بلیط مجدد بدهیم. چون همان بلیط ورودی که خریده بودیم کافی بود. آقا اهل کوبا و خانم اهل میامی بود. مسافرت من در زمانی بود که در کوبا هواپیماربائی صورت می‌گرفت. به آقاهه گفتم بدم نمی‌آید یک بار به وسیله هواپیما ربوده می‌شدم و کوبا را می‌دیدم.

به هر حال پیروی از آنها جز سرگردانی چیزی به همراه نداشت. گفتم بابا خودم می‌روم و از خیر راهنمایی می‌گذرم. آنها از خیر ادامه راه گذشتند. طفلی بلیط‌فروشه درستی آدرس داده بود. هم خسته شده بودم و هم می‌دویدم. خیلی خنده‌دار بود.

بعد از مدتی بالاخره از آنجا خارج شدم و خود را به پارک رساندم. در آنجا فهمیدم بله، از خیلی‌ها زرنگترم. حتی اگر حواسم را جمع کرده بودم می‌توانستم با یک اتوبوس به موزه بروم. در آنجا سراغ موزه را گرفتم. گفتند آن موزه مقابل را می‌گویی؟ گفتم مگر آنجا هم موزه هست. گفتند از موزه «متروپولیتن» هم جالبتر است.

به آنجا رفتم. ساعت یک بعدازظهر برنامه شروع شد. اسم موزه American Museum بود. در فضای مدوری حرکت طلوع و غروب خورشید و ماه، وضع ستارگان، همچنین گردش خورشید و ماه به دور زمین و صورتهای مختلف ماه را در طول یک ماه نشان می‌داد و نتایج کار کشف ماه را هم تشریح کردند. برنامه یک ساعت طول کشید.

از آنجا خودم را به موزه متروپولیتن رساندم. داخل شدم. از قسمت مدخل راهنما گرفتم در قسمت پایین مجسمه‌های فراوانی از قدیم مربوط به فراعنه مصر، مجسمه‌های دیگر کشورها از جمله ایران وجود داشت.

در طبقه دوم تابلوهای نقاشی بود. آنقدر جالب بود که با وجودی که من هنرمند نبودم از تماشای آنها لذت فراوان بردم و جای هنردوستان را خالی کردم.

در موقع بازگشت از آنجا از یک جوان سیاه‌پوست سراغ خیابان شماره ۶ را گرفتم او با من آمد به قطار زیرزمینی، برایم بلیط خرید و مرا راهنمایی کرد.

صاحب هتل کلیمی بود. ولی اکثر مشتریان هتل سیاه‌پوست بودند. گاهی دوست‌های دختر آنها که سیاه‌پوست بودند به سراغ آنها می‌آمدند؛ ولی بیچاره‌ها با من کاری نداشتند. وقتی وارد آسانسور می‌شدی و آنها بودند مثل

این که متأثر می‌شدند. به خصوص یک دفعه که من غفلتاً وارد آسانسور شدم و دیدم یک جوان سیاه‌پوست بلندقد داخل آسانسور است. یک دفعه یکه خوردم. بعد از او معذرت خواستم. او قیافه معصومی داشت. با حالت محبت‌آمیز روی خوش به او نگاه کردم. او آهی کشید. به او گفتم امیدوارم خاطره خوبی به یادت آمده باشد. گفت نگران نباشید.

برای ترک نیویورک ساعت ۶:۱۵ از هتل خارج و منتظر تاکسی شدم. خیابان خیلی شلوغ بود. تاکسی‌ها پر بودند. جلو یک تاکسی دست نگهداشتم. او اشاره کرد نمی‌شود. من با اشاره سر ناراحتی نشان دادم. بالاخره به طرفم آمد. من مقصد خود را گفتم. او گفت می‌روم. من پریدم به داخل تاکسی. وقتی رسیدم خواستم پول بدهم، و پول نگرفت و گفت من در راه مقصد خودم بودم. وقتی هم که پیاده شدم او از من غافل نشد تا خاطرجمع شد که به گاراژ اتوبوسی که به فرودگاه می‌رفت وارد شدم. این هم یک عمل انسانی دیگر از فرد اجتماع ماشینیسم.

گرچه فقط دو روز در نیویورک ماندم، ولی در همان دو روز یک دنیا تحرک داشتم و کمال استفاده را از آن بردم؛ در بین راه به فرودگاه قبرستانهای فراوانی را دیدم.

حرکت به طرف واشنگتن

ساعت ۸:۴۵ هواپیما فرودگاه را ترک و به طرف واشنگتن حرکت کرد. وقتی به مقصد رسیدیم، در فرودگاه برای پیدا کردن هتل خیلی همراه نبودند. بالاخره هتل کپیتال را که هتل مناسبی بود گیر آوردم. کرایه‌اش شبی ۱۰ دلار بود.

در واشنگتن فامیلی داشتم. به او تلفن کردم. او آدرس خود را داد. رفتم خیابان سوار اتوبوس شدم. واشنگتن هم مانند نیویورک محلاتش سرراست است.

سرپرست شرکتی که او در آنجا کار می‌کرد از من استقبال فراوانی کرد. در واشنگتن محلی که سفارتخانه‌ها هستند خیلی باصفا و سرسبز بود. من در نیاوران خودمان وقتی از محوطه چمن جلو کاخ می‌گذرم گویی نمونه‌ای از آنجا را با خودم آورده‌ام. محوطه پارکها به حالت پستی و بلندی بود. برخلاف نیویورک خیابانها خیلی گسترده بودند. خانه‌های قدیمی اشرافی در بین چمنها جلوه خاصی داشتند. بعد که بازگشتم گفتم می‌خواهم تور بگیرم و تمام شهر را بگردم. قیمت آن ۲۰ دلار بود. ارباب فامیلم با مهربانی زیاد گفت شما را راهنمایی می‌کنم که با ۲ دلار تمام شهر را بگردی. او آدرس محلی را به من داد و گفت می‌روی خیابان ۱۶. از آنجا به ایستگاه اتوبوس Turmobil می‌روی و دو دلار می‌پردازی و سوار می‌شوی. آن شما را می‌برد و در جلو مکانهای دیدنی پیاده می‌کند. شما پیاده می‌شوی و هر چند وقت دلت بخواهد می‌گردی. باز میایی و همانجا می‌ایستی. هر ده دقیقه یک اتوبوس می‌آید. سوار می‌شوی و باز راه را ادامه می‌دهی. فقط با همان ۲ دلار در یک روز.

من تور آن روز خودم را به آن ترتیب شروع کردم. اول که سوار شدم، دختر راهنما یک مهر به پشت دست چپ من زد. ولی من آثاری از جای مهر ندیدیم. بعد که نشستم مکانهای دیدنی را تعریف می‌کرد. نزدیک آن نگه می‌داشت، در ایستگاه آن پیاده می‌شدیم، تماشا می‌کردم و باز برمی‌گشتم و سوار می‌شدم.

روز بعد رفتم شرکت هواپیمایی پان‌آمریکن که کلیه بلیطهای مسیر مسافرت مرا ترتیب داده بود، تأیید بلیط و ذخیره هتل برای مقصد بعدی بگیرم.

باران زیادی می‌بارید. در مسیر خود در خیابان خانم خیلی شیکی را دیدم که بر اثر شدت باران کفشهای خود را درآورده بود و با جورابی که بر پا داشت خیلی راحت در خیابان به راه خود ادامه می‌داد.

خانه فامیلم که در ویرجینیا واقع شده بود باصفا بود و برایم حالت شمیران را داشت. در خیابانها سمورهای زیادی را دیدم که ولو بودند.

از کاخ سفید دیدن کردم. به موزه کوراکوران رفتم. همچنین از Free Galery of Art دیدن کردم، خیلی جالب بود. نقاشیها، مجسمه‌ها و کتیبه‌های قرون خیلی گذشته کشورهای مختلف را نمایش می‌دادند. مهمترین آنها مربوط به ژاپن، چین و آمریکا بود، قسمت مربوط به ایران هم وسیع و شامل مجسمه، مینیاتور و زینت‌آلات فراوان بود.

از ساختمان مجالس ایالات متحده هم دیدن کردم. خارج و داخل آن خیلی باعظمت بود، پس از واشنگتن عازم میامی شدم.

میامی

روز بعد برای رفتن به میامی در ایالت فلوریدا به فرودگاه رفتم. وقتی به آنجا رسیدم، در فرودگاه هتل مناسبی در مرکز شهر به نام کنتینانتال به قرار شبی ۷ دلار ترتیب دادم. روز بعد یک تور گرفتم که در نواحی حاشیه ساحل می‌گشت. در مسیر هتلهای فراوانی به چشم می‌خورد. چهار هزار هتل یکی از یکی بهتر. حدود ۱۸ کیلومتر طول ساحل بود. راننده می‌گفت بازنشسته‌ها برای تفریح به این محل می‌آیند و در این هتلها اقامت می‌کنند.

شهر میامی خیلی زیبا و دیدنی بود. سواحل فلوریدا از قدیم برایم حالت رؤیا داشت. رؤیای من به حقیقت پیوسته بود. در پارکهای آن پرنده‌های مختلف دیده می‌شدند.

به جنگل طوطی‌ها رفتم. در یک قسمت یک نفر طوطی‌های تربیت‌شده را که در ردیف منظمی قرار داشتند به اجرای حرکات و نمایشهای مختلف و خیلی جالب وامی‌داشت. سرسره‌بازی، دوچرخه‌سواری، کالسکه‌رانی و جمع و تفریق هم می‌کردند. مثلاً ارباب می‌گفت ۴ و ۵، آن ۹ بار زنگ می‌زد.

به پارک خیلی بزرگی به نام Hia Leah Garden که قسمتهای مختلفی داشت رفتیم. در مرکز پارک برکه‌ای بود که فلامینگوهای فراوان و پرنده‌های دیگری در نقاط مختلف آن دیده می‌شدند. در قسمت دیگر میدان اسب‌دوانی

بود. در کافه رستوران و فروشگاههایی هم بودند. من در آنجا ساندویچی به عنوان ناهار خوردم.

وقتی بازگشتم برای صرف شام به رستورانی که جنب هتل بود رفتم و سفارش مرغ‌پلو دادم. در آنجا با شخصی به نام آقای شریگر که اهل هائینی بود، آشنا شدم. او اجناس چرمی را برای فروش به آن شهر آورده بود. او خیلی حالت خودمانی داشت و در ضمن غذاخوردن از شهر خودش برایم تعریف می‌کرد. شام مهمان او شدم، بعد به هتل بازگشتم.

ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم، چون می‌خواستم به محل خیلی دوری به نام «سایپرس‌گاردن» بروم که تعریف آن را زیاد شنیده بودم.

صبح زود از هتل خارج شدم و رفتم به محلی که باید بلیط آنجا را می‌خریدم. هوا هنوز خیلی روشن نشده بود. در طول مسیر خود از سر چهارراهی گذر می‌کردم که دیدم در یک گوشه چهارراه چند پسر جوان سیاه‌پوست ایستاده بودند. مثل این که با یکدیگر شوخی می‌کردند. خیابان خیلی خلوت بود. مرا که دیدند هورا کشیدند. من یکباره جا خوردم، چون شنیده بودم گاهی سیاه‌پوستان ایجاد مزاحمت می‌کنند، ولی خدا را شکر که به همان بسنده کردند و حتی قدمی هم به جلو نگذاشتند.

بلیط تهیه کردم و راه مقصد را در پیش گرفتم. ۴ ساعت طول کشید تا به آنجا رسیدیم. مقصد جنگلی بود پارک‌مانند، بسیار وسیع با برکه‌ها و رودخانه‌های زیاد و درختهای گلدار فراوان.

دختران زیبا با لباسهای جالب و بلند چیندار در پارک گردش می‌کردند و با مردم صحبت می‌کردند و عکس می‌گرفتند. در قسمتی از ساحل اسکی روی آب به صورتهای مختلف دستجمعی و دونفره انجام می‌شد. حتی بر بالای سطح آب هم اوج می‌گرفتند. آن محل واقعاً برایم مثل بهشت بود.

در طول سفر چند ساعته با دختری انگلیسی آشنا شدم که او هم جهانگردی می‌کرد و تصمیم داشت پس از پایان جهانگردی به خانه بخت برود. به طوری

که می‌گفت او بارها به مسافرت رفته بود و اکثر نقاط دنیا را تنها گشته بود و از نظر مسافرت کاملاً ورزیده و باتجربه شده بود. او می‌گفت به جای این که ساندویچ بخرم، مواد آن را می‌خرم و خودم درست می‌کنم. نوشیدنی را لیوانی نمی‌خرم، بلکه یکجا می‌خرم و داخل فلاسک می‌ریزم. او در ywca که اسم آن را قبلاً گفتم (انجمن دختران جوان کاتولیک) اقامت می‌کرد که خیلی ارزان هست. از بلیط اتوبوس Gray Hount استفاده می‌کرد. یعنی کسی که بلیط را می‌خرید باید اقلاً یک ماه در آمریکا بسر برد. قیمت بلیط یکصد دلار می‌شد. با آن بلیط به مدت یک ماه در کلیه مناطق آمریکا، اعم از تور و غیره مسافرت می‌کرد، بدون این که پول اضافی بپردازد.

در میامی نقاط دیدنی بسیاری بود که من فرصت نکردم از آنها دیدن کنم، مانند جنگل میمونها، آکواریوم مفصل و Bush Garden و غیره.

جزیره پورتوریکو در آمریکای مرکزی

مقصد بعدی من جزیره پورتوریکو بود که در دریای کارائیب واقع شده و سالها برایم رؤیا بود. هنگامی که در هواپیما بودم، جزایر کوچک و بزرگ فراوانی را می‌دیدم که یکی از آنها کوبا بود که در آن زمان یک هواپیماربائی هم در آن صورت گرفته بود.

ساعت ۹:۱۵ هواپیما از میامی حرکت کرد و حدود ساعت ۱۲ به Sun jun در جزیره پورتوریکو رسیدیم. به محض ورود تأیید بلیط لیسبون در پرتغال و مادرید در اسپانیا را گرفتم و بعد برای هتل محل اقامت در آن جزیره به کارمندان شرکت پان‌آمریکن مراجعه کردم، گفت:

ـ برو پائین به قسمت مربوطه مراجعه کن.

ـ من سرم نمیشه، مرا به پائین حواله نده.

خلاصه آقاهه منو راهنمایی کرد. خانمه به جایی تلفن کرد، گفت:

ـ با ۷ دلار به Guest House می‌روی؟

ـ یعنی چی؟
ـ در یک خانواده.
ـ چه خوب! می‌روم با یک خانواده هم آشنا می‌شوم، خیلی متشکرم.
با راهنمایی آنها ساکم را برداشتم با اتوبوس به طرف شهر حرکت کردم. به راننده اسم خیابان را گفتم. او مرا در محل مورد نظر پیاده کرد. بالاخره به محل مورد نظر وارد شدم. نزدیک اقیانوس بود (بله دریای کارائیب که برایم رؤیا بود و به حقیقت پیوسته بود).
خانه‌ای بود دو طبقه، یک مادر و پسرش که حدود سی سال داشت، صاحب آن بودند. مادر که خانمی مسن بود، همچون مادری مهربان و با خوشرویی مرا پذیرفت. گفت عزیزم ساکت را بگذار و برو گشتی در کنار اقیانوس بزن و برگرد. رفتم و حظ کردم.
اطاق من در طبقه دوم قرار داشت و جلو آن بالکن بود. ذوق‌زده شده بودم. آب این قسمت اقیانوس اطلس از فلوریدا هم صاف‌تر بود.
اول شب دیدم در راهرو طبقه من سروصدایی پیچیده. معلوم شد دو زن و شوهر که آنها هم در طبقه من اطاق گرفته بودند، در بالکن نشسته بودند و صحبت می‌کردند. اوقاتم تلخ شد. رفتم پائین گفتم ماما‌ن این سروصداها آرامش مرا برهم زده، گفت ناراحتی بیا پائین پیش ما و اصلاً حساب هم نکن، ولی من کوتاه آمدم.
رفتم بیرون به راهنمایی دختری که در فلوریدا دیده بودم مواد ساندویچ را خریدم با خودم آوردم خانه و در یخچال گذاشتم. مقداری از آن را در همان شب صرف کردم.
صبح روز بعد یک تور گرفتم. در مسیر آن در شهر چیز جالبی ندیدم. موزه‌ها برایم جالب نبودند. یکی از جاهای جالب محوطه وسیعی از چمن بود که در کنار اقیانوس قرار داشت. در آنجا قلعه قرمزرنگی بود که قسمتهای مختلف آن در سه طبقه قرار داشت. در این طبقات به طرف دریا، به فاصله

توپهایی قرار داشت. این توپها و افراد بوده‌اند که از قلعه محافظت می‌کرده‌اند. داستان رفتن اسپانیائیها به آن محل و به دست آوردن آن در آنجا نگاشته شده بود. زبان مردم آن محل اسپانیایی بود.

روز بعد یک تور برای رفتن به جنگل باران (Rain Forest) گرفتم. جنگلی بود وسیع و دارای پست و بلندی. در بالای آن ساختمان معبدمانندی وجود داشت. من مانند همیشه وقتی اتوبوس توقف کرد خودم را با سرعت به نقطه بلندی رساندم و از بالا فضای جنگل را نظاره کردم. بعد به خانه بازگشتم.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، مشاهده کردم آن خانواده آمریکایی که از آمریکای شمالی برای مرخصی به آنجا آمده بودند، در ایوان نشسته‌اند. آنها مرا به قهوه دعوت کردند. نزد آنها نشستم. از من سئوالاتی می‌کردند. برنامه سفر من برای آنها جالب بود. از زندگیم پرسیدند، وقتی مشکلات مرا در زندگی شنیدند، خانمه متأثر شد و اشک از چشمانش سرازیر گردید. من رسم روضه‌خوانی و گریستن افراد را برایشان تعریف کردم و بعد از موفقیتهای خودم در مقابل مشکلات گفتم. آنها تحت تأثیر قرار گرفتند. این امر برای من جالب بود، چون شنیده بودم خارجی‌ها، به خصوص آمریکائی‌ها دارای احساس نیستند.

شب را به سر بردم. روز بعد با توجه به این که برای توقف من در پورتوریکو سه روز در نظر گرفته شده بود، با خودم گفتم «امروز روز حرکت من هست» من شب ورودم را هم حساب کرده بودم، غافل از این که سه روز توقف از فردای آن شب حساب می‌شد. بدون این که به تاریخ بلیط هواپیما که همیشه ساعات آن را هم مدنظر قرار می‌دادم نگاه کنم، از مادر خداحافظی کردم و راهی فرودگاه شدم.

وقتی به فرودگاه رسیدم، مأمور مربوطه که روز ورودم برای یافتن محل اقامت به او مراجعه کرده بودم و مرا به خاطر داشت، بلیطم را گرفت. همین که چشمش به آن افتاد، گفت:

ـ چرا امروز آمدی، روز حرکت فردا است.

ـ وای من نمی‌دانستم، از شهر هم خوشم نیامده.

با خوشرویی گفت:

ـ شهر ما یک خانم خوبی مثل شما را دوست دارد. امشب هم در شهر ما بمان و فردا بیا.

ـ باز ساکم را با خودم ببرم؟

ـ ناراحت نباش، آن را در قفسه (لاکر) همین جا بگذار و کلیدش را با خودت ببر.

با ناراحتی بازگشتم. جریان را به خانم مهماندار محل اقامت گفتم، گفت چه بهتر، عیبی نداره، مقداری از مواد ساندویچی هم که تهیه کرده بودی هنوزِ در یخچال هست.

هیجان که داشتم، پاشنه کفشم هم کنده شده بود و نمی‌توانستم درست راه بروم. رفتم به مغازه تعمیر کفش محل. مرد کفاش مرا با صمیمیت پذیرفت. من واقعاً در آن طرف دنیا خودم را در دیار خود احساس می‌کردم.

روز بعد بازگشتی در شهر زدم. نمی‌دانم چرا مثل همیشه به بلیط و ساعت حرکت نگاه نکردم. در حالی که در طول مسافرتم تا آنجا حدود پانزده بار سوار هواپیما شده بودم و خودم جریان کار را اداره می‌کردم. با خودم گفتم: امشب ساعت ۹:۳۰ پرواز دارم. من یک ساعت زودتر خودم را به فرودگاه می‌رسانم.

با مادر خداحافظی کردم. ساعت ۷:۳۰ رفتم سر خیابان. گفتم حالا که وقت دارم با اتوبوس می‌روم. مگه اتوبوس میامد... خلاصه ساعت ۸:۳۵ خودم را به فرودگاه رساندم. همان آقای دیروزی بلیطم را گرفت. با تعجب به من نگاه کرد. گفتم وای دیگه چه شده؟ گوشی را برداشت. نمی‌دانم با تلفن چه گفت و چه جواب گرفت. بعد به من گفت:

ـ چه دختر خوشبختی هستی!

و دیگر هیچ نگفت. بلیط را برداشت برد به یکی از اطاقها. بعد از مدتی با خوشحالی گفت:

ـ آیا همه اهالی کشور شما اینقدر خوشبخت هستند؟

ـ آخر به من بگوئید چه شده؟

ـ پرواز شما ساعت ۸:۳۰ بوده، از بخت خوش شما هواپیما تأخیر دارد. مضافاً این که شما از قسمت درجه یک استفاده می‌کنید، بدون این که پول اضافی بپردازید.

مردم از خوشحالی، نفهمیدم موضوع از چه قرار بود. آن مرد به من نگفت حواست کجاست. در آن وقت آنقدر ذوق‌زده شده بودم که هرچه می‌گفت که کجا بروم و به انتظار هواپیما بنشینم، سرم نمی‌شد. آخرش خودش از پشت گیشه آمد و ساک مرا برداشت و مرا به طرف درب سالنی برد که مسافرین درجه یک در آنجا انتظار می‌کشیدند. زنگ در را زد، به من گفت در این سالن پذیرایی می‌شوی و وقتی از بلندگو خبر دادند، می‌روی و سوار هواپیما می‌شوی.

من وقتی در آنجا نشسته و منتظر خبر دادن بودم، با خودم گفتم در این مسیر طولانی پرواز از قاره آمریکا به اروپا بر فراز اقیانوس اطلس خوب بود از مسئول تنظیم بلیط می‌خواستم صندلی دم پنجره برایم در نظر بگیرد. بعد با خودم گفتم «واقعاً روی زیادی داری». وقتی به طرف هواپیما رفتم و می‌خواستم از پله‌ها بالا بروم، خانم جوانی که مأمور کنترل بود از من پرسید: می‌خواهی صندلی دم پنجره بنشینی؟ من سر درنیاوردم، مگه میشه آن همه خوش‌شانسی به من رو کنه! بله... هواپیما تأخیر داشت، چون مسافر خوش‌شانسی چون من تشریف نیاورده بود.

پرواز به سوی قاره اروپا ـ کشور پرتغال

رفتم به قسمت درجه یک. روی صندلی کنار پنجره نشستم و از پذیرایی

شایانی برخوردار شدم. در کنارم مهندس جوانی اهل همان شهر نشسته بود. ما با یکدیگر در مورد شهرهای خودمان و شهرهای کشورهای دیگر صحبت می‌کردیم.

مقصد من در اروپا کشور پرتغال بود که خونگرمی افراد آن را شنیده بودم. وقت پورتوریکو با لیسبون پایتخت پرتغال ۵ ساعت اختلاف داشت.

وقتی آقای مسئول فرودگاه در پورتوریکو با لطف خود ترتیب کارم را می‌داد و فهمید که اقامت من در پرتغال دو روز خواهد بود و بعد به مادرید در کشور اسپانیا خواهم رفت، از من پرسید آیا ساکت را لازم داری؟ گفتم نه، چون به محتویات آن احتیاج ندارم. او ترتیب داد ساکم مستقیماً به مادرید فرستاده شود و مرا راهنمایی کرد چطور بروم و آن را تحویل بگیرم.

وقتی به لیسبون رسیدم، به گیشه مخصوص هتل مراجعه کردم. مسئول آن یک هتل مناسب برایم ذخیره کرد. خودم رفتم بلیط رفتن به اسپانیا را تأیید گرفتم و پولم را تعویض کردم و با اتوبوس راهی داخل شهر شدم. شهر خیلی قشنگ بود. از قیافه مردمان هم خوشم آمد.

رفتم به هتل «میرامارک» که در کنار پارک خیلی باصفایی قرار گرفته بود. پول هتل سه و نیم دلار بود که شامل صبحانه هم می‌شد. از همان جا برای بعدازظهر روز بعد ترتیب تور دادم.

عصر اتوبوس آمد. مردم زیادی در آن بودند. از پارکهای مختلف جنگل‌مانند گذر کردیم. در یکی از پارکها قصری بود که در قرن هفدهم بنا شده بود. قصر اطاقهای تودرتوی جالبی داشت. به پارک (Sintra) سینترا رفتیم. در آنجا دو قصر وجود داشت، یکی در پائین و دیگری در بالای تپه قرار داشت. اتوبوس پس از طی پیچ و خمهای زیاد ما را به بالای آن کوه غرق در درخت رسانید. دامنه آن حالت دربند شمیران خودمان را داشت.

از آنجا به ساحل دریا رفتیم. پلاژهای فراوانی داشت. مردم برای شنا آمده بودند. در فروشگاههایی که در آنجا بود، کارهای دستی از قبیل رومیزی و

دستمال پاسفره‌هایی شبیه کارهای اصفهان می‌فروختند که خیلی جالب بود. بعد به شهر برگشتیم و چون خسته بودم دیگر به خیابان‌گردی نرفتم.

صبح روز بعد پس از صرف صبحانه رفتم به پارکی که جلو هتل بود، گردش کردم. پارک بسیار وسیع و آباد و به حالت پست و بلند با گلکاری زیبا که هوش از سرم رفت.

بعد سوار ماشین دوطبقه توریستی که ترتیب داده بودم شدم. آن روز یکشنبه و مغازه‌ها بسته بودند. هر یک از صندلی‌های اتوبوس گوشی داشت. یعنی تعریفها را به زبان ایتالیایی، پرتغالی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و روسی پخش می‌کرد. هر کس دکمه زبانی که می‌خواست می‌زد. بزرگترین و مفصل‌ترین توری بود که به آن وقت دیده بودم. از خیابانهای مختلف شهر گذر کردیم. به موزه‌ای رفتیم که کلکسیون کالسکه‌های قرون گذشته را داشت. از آنجا راهی هتل شدم. بین راه یک ساندویچ مختصر به عنوان ناهار خوردم.

افراد هتل مردم بسیار خوبی بودند. بعد رفتم استراحت کردم. متأثر بودم از این که چرا وقت زیاد و آشنایی از این مردم نداشتم که آنها را بیشتر بشناسم. رفتم چند کارت نامه خریدم و رفتم در سالن عمومی هتل شروع کردم به نوشتن کارت برای دوستان. یک آقا حدود چهل سال آن طرف نزدیک تلویزیون که برنامه داشت نشسته بود و تلویزیون را خاموش کرد. بعد از من پرسید، آیا آن را می‌خواستید؟ گفتم «او نخیر».

ـ اهل کجا هستی؟

ـ ایران.

ـ چند روز اینجا می‌مانی؟

ـ متأسفانه دو روز.

ـ آیا می‌خواهی برویم بگردیم.

نفهمیدم چرا فوری گفتم بله، قیافه‌اش آقا و کاملاً خاطرجمع بود.

ـ نوشتن کارتها را که تمام کردی بیا من بیرون هتل منتظر می‌شوم.

وقتی کار نوشتن کارتها تمام شد، رفتم بیرون. او مرا سوار ماشین خود کرد و گفت حالا که شهر را درست ندیدی و فردا می‌خواهی از اینجا بروی می‌رویم و شهر را از بالای بلندی تماشا می‌کنیم.

از میان پارکی که در خارج شهر بود گذر کردیم و رفتیم بالای بلندی و به تماشای شهر پرداختیم. در آن وقت شب که مهتاب بود، مردم زیادی برای هواخوری به آنجا آمده بودند. او خیلی شاعرانه، مؤدب و مهربان بود. هرچه می‌گفت بدون این که عقیده مرا بداند، مطابق عقیده من بود، در حالی که دوستان نزدیکم در شهر و محل کار خودم که همگی علاقه به برنامه‌های تلویزیون داشتند، مرتب به من اصرار می‌کردند که یک تلویزیون بخر. بی‌علاقگی من به تلویزیون برای آنها مایه تعجب بود. من نمی‌دانستم علت بی‌علاقگی خود به تلویزیون را برای آنها تشریح کنم. او که دیده بود من هم به برنامه تلویزیون علاقه نشان نداده بودم، گفت: بله آدم عوض این که وقت خود را به تماشای تلویزیون بگذراند، با دوستان صحبت می‌کند و از مصاحبت یکدیگر لذت می‌برد. به پارکهای باصفا و دامنه طبیعت می‌رود و به ورزش می‌پردازد. برای من باعث تعجب بود که چرا یک فرد بیگانه بدون این که از عقاید من باخبر باشد، چطور از دل من صحبت می‌کند. او اهل لیسبون و مهندس شهرساز بود. به من اظهار داشت «تو همسر دلخواه من هستی، آیا فکر می‌کنی که در کشور شما به مهندس شهرساز نیاز باشد که من به آنجا بیایم؟» من فقط از او تشکر کردم (سرنوشت من برای من تأهل را در نظر نگرفته بود)، گفتم امیدوارم بتوانم دوست خوبی برای شما باشم.

پس از آن که مرا نزدیک اطاقم رساند، به اطاق خود رفت.

مادرید پایتخت اسپانیا

روز بعد عازم مادرید شدم. چشمت روز بد نبیند. آنقدر وضع فرودگاه را

آشفته دیدم که حد نداشت؛ ولی خوشبختانه ساکم را که از جزیره پورتوریکو فرستاده بودم، به آسانی گیر آوردم، اما کسی نبود منو برای هتل راهنمایی کند. در حالت سرگردانی در راهرو به یک نفر که حالت رئیس مانند داشت جریان دربدری را گفتم. او مرا راهنمایی کرد به نزد کارمندی بروم.

به کارمند مورد نظر مراجعه کردم. او مرا با روی خوش پذیرفت. گفتم می‌خواهم مرا به محلی به نام y.w.c.a که قبلاً در مورد آن به من اطلاعاتی داده شده بود برای اقامت راهنمایی کنید. او خودش از آن اطلاعی نداشت، ولی آنقدر تلاش کرد تا محل آن را گیر آورد و ترتیب آن را داد. آدرس آن را نوشت و شماره تلفن خودش را هم نوشت تا چنانچه اشکالی پیش آید به او تلفن کنم. ساکم را برداشت با من به بیرون فرودگاه برد و به طرف اتوبوس راهنمایی کرد. من گفتم چرا شما غیر از دیگران هستید، گفت من اهل کشور پرتغال هستم و در اینجا کار می‌کنم و الان هم تازه از سفری که به پرتغال داشتم، بازگشته‌ام.

به محلی که در نظر گرفته شده بود، رفتم. آن طور که شنیده بودم این انجمنها در اغلب نقاط اروپا و آمریکا وجود دارد برای پسران جوان ymca نامیده می‌شوند. یعنی انجمن کاتولیکی مردهای جوان و همان طور که قبلاً گفتم ywca یعنی انجمن دختران جوان کاتولیک.

یک خانم میانسال قدکوتاه خوشرو در را به رویم باز کرد. او اصلاً انگلیسی بلد نبود. ساکم را برداشت و مرا به دفتر راهنمایی کرد. بعد دیدم چند دختر ۱۷ ـ ۱۸ ساله آمدند به دفتر. آنها کمی انگلیسی صحبت می‌کردند. بالاخره معلوم شد شبی ۲/۵ دلار برای محل و غذا باید بپردازم. چشمانم گرد شد! مثل این که آنها از میزان سن من خبر نداشتند.

از من پرسیدند اطاق تنها می‌خواهی یا می‌خواهی با دیگران باشی. ترجیح دادم تنها باشم. اطاقی که به من دادند جای دو نفر دیگر هم داشت. می‌گفتند در فصل تحصیل آنجا پر می‌شود.

وقتی رسیدم ناهارشان را خورده بودند. مقداری گوشت و مقدار زیادی

سالاد و نان و میوه بر روی میز قرار داشت. پس از صرف غذا و کمی استراحت دو دختر آمدند، با هم رفتیم بیرون.

اول ترتیب بلیط هواپیما را دادم. می‌خواستم بـه بـارسلون یکـی دیگـر از شهرهای اسپانیا بروم. گفتند با این خط نمی‌توانی بروی؛ ولی می‌توانی به دو جزیره از جزایر کاناری واقع در شمال غربی قاره آفریقا به نام لاس‌پالماس و تنریف که تعریف آنها را هم شنیده بودم بروی؛ بـدون ایـن کـه پـول اضـافی بپردازی. خوشحال شدم. بعد از همان جا بلیطم را برای رفتن به کازابلانکا در کشور مراکش تأیید گرفتم. در ضمن ترتیب ذخیره هتل در جزایر کاناری هم داده شد.

بعد از آنجا به یک تور در شهر رفتیم. تا ساعت ۱۲ شب در خیابان بودیم. موقع بازگشت به محل اقامت خانمه با خوشرویی در را به رویمان بـاز کـرد. قرار بود صبح زود به «تولیدو» بروم. همان صبح زود صبحانه را آمـاده کـرده بودند. خانمی که کار آشپزی و نظافت را می‌کرد، خیلی زحمت‌کش و پـرکار بود. همان طور که کار می‌کرد، آواز هم زمزمه می‌کرد.

خیابانهای مادرید خـیلی مـفصل و سـاختمانهای قـدیمی داشت. فـاصله مادرید تا «تولیدو» خیال می‌کنم حدود فاصله تهران تا کرج بود. «تولیدو» در زمانهای گذشته پایتخت بوده و بعداً پایتخت به مادرید منتقل شـده است. در آنجا ساختمانهایی از قرن دوازدهم وجود داشت. دو شـهر جـدید و قـدیمی «تولیدو» به وسیله رودی به نام «ریوتاجو» از یکدیگر جدا شده. شـهر قـدیم دارای سه قسمت بود. در سمت راست دیدمان ساختمانهای تیپ و زمان عرب و ساختمانی به نام آلکازار Alcasar در آن واقع شـده بـود. در قسـمت وسـط مسیحی و سمت چپ مربوط به اسرائیل بود.

وارد شهر که بر بلندی قـرار داشت شـدیم. خـیابانها و کـوچه‌های تـنگی داشت. با وجود آن که قدیمی بودند، مغازه‌های شیک و مدرنی وجود داشتند.

وارد ساختمانی به صورت کاتدرال شدیم که نه‌تنها کلیسا، بـلکه مـی‌شود

گفت موزه‌ای که از نظر هنر فوق‌العاده عالی بود، جای هنردوستانی که آنجا را ندیده بودند خالی. واقعاً غوغائی بود. درون آن ساختمان تاریخ به صورت مجسمه، تابلو و نقاشیها و کنده‌کاری‌های دیواری درآورده شده بودند. من که خیلی دید عمیق هنری نداشتم، از هیجان مات و مبهوت شده بودم. در ضمن شخص راهنما هم فوق‌العاده وارد بود.

یکی از جاهایی که برایم خیلی جالب بود، کلکسیون نقاشی ادوار گذشته تا آن زمان بود. یعنی دور اطاق قابهایی از چوب ردیف هم قرار داشتند و از اولین کاردینال اسپانیا پس از فوت تابلو وجود داشت تا به آن روز. آخرین تابلو تا سال ۱۹۴۰ بود. بعد از آنها قابهای خالی بودند که برای کاردینالهای بعدی در نظر گرفته شده بودند.

به خانه نقاش معروف به نام Greco رفتیم. بعد به مادرید بازگشتیم. وقتی به محل اقامت بازگشتم با تلفن به من خبر دادند که در جزیره کاناری هتل درجه یک از قرار شبی ۶ دلار برایم ذخیره شده، خیلی خوشحال شدم.

روز بعد قصد رفتن به حومه مادرید را کردم که شامل نواحی پست و بلند پوشیده از جنگل سرو و کاج بود. اول رفتم به کلیسایی که کوه را به صورت تونل کنده بودند و کلیسا درون آن ساخته شده بود. صلیب بسیار بلندی بر فراز آن قرار داشت.

از آنجا رفتم به قصر «ال‌اسکوریال» Elescorial palace که قصر خاندان سلطنتی اسپانیا بوده. در آنجا کتابخانه بسیار عظیمی که معروفیت جهانی دارد واقع شده بود که حدود سی، چهل هزار کتاب خطی و غیره را در خود جای داده بود.

بعد از آن باز گردش کوتاهی در شهر کردم. دو عدد دستبند خریدم. بعد به اتفاق آن دختر رفتیم رقص اسپانیولی تماشا کنیم. در آن محل فستیوال رقصهای کلاسیک و محلی بسیار جالبی اجرا می‌شد.

ساعت ۱:۳۰ بعد از نیمه‌شب به محل اقامتم بازگشتیم. در آنجا دخترها که

دیر می‌آمدند به جای در زدن، دستهایشان را برهم می‌زدند.

جزیره لاس‌پالماس - از جزایر کاناری

صبح روز بعد راهی جزیره لاس‌پالماس شدم. در فرودگاه با افراد خوبی روبه‌رو شدم، ولی در هتل با آنچنان روی خوش مواجه نشدم. سراغ تور گرفتم، گفتند فصلش نیست. درخواست نقشه کردم، با عجله یک چیزی نوشت و به من داد. گویا فصل تور ماه نوامبر بود. مثل این که آن وقتها می‌گفتند «اوناسیس» ثروتمند معروف به آنجا می‌رفته. متأسفانه روز اقامت من مصادف با یکی از مراسم مذهبی بود.

خودم برای گردش به راه افتادم. در قسمت قدیمی شهر، از محل اقامت کلمبو و کوچه‌پس‌کوچه‌های آن دیدن کردم. مطابق نشانی که داده بودند، سوار یک استیشن شدم و از مسیر بین کوهستانهای سرسبز و ساختمانهای محلی قشنگ مخصوص به خود گذر کردیم.

در انتهای مسیر هتلی بود که بر روی بلندی قرار داشت و کاملاً به سبک آن نواحی تزئین شده بود. در قسمتهای دیگر هم ساختمانهایی به همان ترتیب بر فراز بلندی که بر دامنه زیبایی مسلط بود، قرار داشت. مردم اروپا برای تعطیلات به آنجا می‌روند. اسم محل Mante (مانته) و نام هتل Canta Brigida بود. به طور کلی می‌توان گفت محل مناسبی بود برای استراحت.

تنریف

روز بعد با هواپیما عازم یکی دیگر از جزایر کاناری به نام تنریف شدم. در مسیر خود با افراد خوبی روبه‌رو شدم. خانمه در فرودگاه یک هتل مناسب در وسط شهر برایم در نظر گرفت، به طوری که او می‌گفت در شهر جای جالبی برای دیدن وجود ندارد. در بیرون شهر جایی هست به نام Puertode Lacruz که برنامه‌های رقص آن جالبه.

از هتل خارج شدم و در خیابان به راه افتادم. خیابانها جالب و مخصوص به خود بودند. فروشگاههای خوبی هم وجود داشت. به پارک زیبایی رسیدم. در آن حیوانات مختلفی دیده می‌شدند. آقای میانسالی که به قول خودش وکیل دادگستری بود، با من شروع به صحبت کرد، اما با چه لحن خنده‌داری.

رفتم به ساحل «سان‌اندرس». خانه‌های جالبی بر روی کوه قرار داشتند و قایق‌های زیبایی بر روی آب بسیار شفاف در حرکت بودند. عصر با آقایی که آشنا شده بودم قرار ملاقات داشتیم. ایشان اظهار تمایل زیبایی نسبت به من می‌کردند و آدرس خودشان را دادند تا برایشان نامه بنویسم. روز بعد از آنجا عازم کازابلانکا شدم.

کازابلانکا در کشور مراکش

کازابلانکا در شمال غربی قاره آفریقا واقع شده. سالها قبل نمایش فیلم سینمایی به نام کازابلانکا آن محل را برایم به صورت رؤیا درآورده بود.

پس از انجام مراسم فرودگاه که اصلاً ساکم را باز نکردند، ساک را همان جا سپردم. در گیشه توریست هتل George V یا جرج پنجم را به مبلغ شبی ۲ دلار ذخیره کردم و با اتوبوس فرودگاه روانه شهر شدم. کرایه آن ۴/۵ درهم شد (یک دلار مساوی ۵ درهم بود).

هتل در مرکز شهر و مسئول آن خیلی خوب و مهربان بود. کلیه مردمی که با آنها مواجه شدم، خوب و مهربان بودند. زبان آنان اول عربی و بعد فرانسه بود. خوشبختانه اداره شرکت هواپیمایی؛ و همچنین ایستگاه اتوبوس فرودگاه هم نزدیک هتل بود.

ساعت ۲:۳۰ جنگی رفتم شیش‌کباب خوردم به مبلغ ۲ دلار که گران بود. بعد رفتم بلیط رفتن به الجزیره، تونس و رم را ذخیره و تأیید کردم. از آنجا جویای اتوبوس ساحل دریا شدم. از بچه، کوچک و بزرگ همه همراه بودند.

مردان مانند خودمان، ولی زبان لباس مخصوص خودشان داشتند؛ نه عربی

و نه شبیه هندیها. ساختمانها خیلی مدرن (البته در قسمت بالای شهر بودم و از قسمت پائین شهر اطلاع پیدا نکردم). گویا کازابلانکا در معنی اشاره‌ای به سفیدی کرده است که بعداً مطلع شدم. در طول مسیر از داخل شهر به طرف کنار دریا خیابانها بسیار قشنگ و وسیع و سراسر دارای باغچه و نخلستان و مملو از درختهای زینتی گلدار، خرزهره، کاغذی و غیره بودند. خانه‌های حومه شهر اکثراً ویلایی، یک طبقه و فوق‌العاده شیک که شباهت زیادی به خانه‌های ساندیاگو داشتند.

به کنار دریا رسیدیم. گفتند در آنجا آکواریوم هست. همین که جویای آنجا شدم، یک آقای مؤدب موضوع را متوجه شد. با ماشین خود مرا به آنجا رساند. بدون این که سر صحبت را باز کرده باشد. آکواریوم خیلی جالب نبود. از آنجا فوراً خودم را به اتوبوس شهر رساندم. داشتم به سمت پارک می‌رفتم. یک ساختمان جالب مخصوص به خود توجه مرا جلب کرد. داخل شدم، از دربان پرسیدم:

- اینجا کجاست، می‌توانم داخل شوم؟

- ساعت ۷ است و تعطیل.

- ای بابا، آخر من مدت زیادی در این شهر نیستم، چکار کنم.

او به راه آمد و با خوشرویی به شخصی که آنجا بود گفت ایشان را با آسانسور ببر به طبقات بالا. آن محل عبارت از حیاطی بود که چند طبقه ساختمان آن را احاطه کرده بودند. یکباره خودم را در برجی دیدم که به شهر مسلط بود. چقدر شهر کازابلانکا قشنگ بود! به طوری که مسئول نگهبانی آنجا می‌گفت محلی که به آن داخل شدم پارلمان بود.

وقتی از آنجا خارج شدم و همان طور که داشتم در خیابان می‌رفتم، به یک بنایی رسیدم که علامت کلیسا داشت. دیدم یک آقای جوان همراه با یک خانم و بچه داشتند می‌آمدند.

- آقا شما انگلیسی می‌دانید؟

ـ بله یک کمی.
ـ اینجا کجاست؟
ـ کلیسای ساکره کور، همان طور که می‌بینید شبیه ارگ ساخته شده.

واقعاً خیلی بنای باشکوهی داشت و درختان سرسبز آن را احاطه کرده بودند. همان طور که با آن جوان صحبت می‌کردم، دیدم خانم و بچه نیستند.

ـ فامیلتان کجا رفتند؟
ـ او خواهرم بود و رفت، عیبی ندارد.
ـ شما وقتتان را تلف کردید.
ـ مایه خوشحالی من است. من تعطیلات خود را می‌گذرانم.

او خیلی جوان وارسته‌ای بود؛ اهل مراکش و شاید هم مسیحی بود و در کانادا تحصیل می‌کرد. مرا برای صرف نوشیدنی به خانه خودشان دعوت کرد.

رفتیم منزلشان. مرا به خانواده خود معرفی کرد. بعد از آنجا رفتیم به اطاق مهمانخانه که در طبقه بالا بود. خیلی اشرافی و مخصوص به خود، یعنی نه مدرن اروپایی، رفتیم به بالکون‌نمای بسیار شاعرانه‌ای داشت. از آنجا کلیسا را تماشا کردیم. بعد رفتیم به داخل اطاق. آهنگی را که خودش ساخته بود با پیانو برایم نواخت. خیلی جالب و شاعرانه بود. بعد از چند دقیقه مادر و خواهر و دوستش آمدند بالا نزد من؛ در حالی که من عازم رفتن بودم، او گفت با ماشین دوستم شما را به محل اقامتتان می‌رسانیم. همگی سوار ماشین شدیم. آنها مرا به هتل رساندند.

وای خدایا! منزل آنها به آن مجللی و هتل؛ بلکه بهتر است بگویم مسافرخانه من به آن محقری. به او گفتم هتل من قابلیت پذیرایی از شما را ندارد. او تا داخل اطاق من آمد و من یک کاردستی ایرانی که داشتم به او هدیه کردم.

چه خاطره خوبی از مراکش داشتم. گر چه فرصتی نبود که به قسمت پایین شهر بروم ولی خاطره خوش مردمانش برایم مانند مشت نمونه خروار بود.

الجزیره

ساعت ۸:۱۵ با هواپیما به طرف الجزیره پرواز کردم. از در فرودگاه که وارد شدم گل کردم. از مأمور کنترل پاسپورت نپرسیده گفت هتل می‌خواهی؟

گفتم «بله» او مرا راهنمایی کرد به قسمت توریستی. آن قسمت یک هتل برایم ترتیب داد و با من آمد بیرون فرودگاه و مرا به راننده سپرد و آدرس را داد. وقتی رسیدم راننده آمد و مرا به یک نفر سپرد.

رفتم شعبه هواپیمایی که بلیط را تأیید بگیرم، گفت:

ـ خبری نیست.

من جا خوردم و از حال رفتم.

ـ شما باید سه روز اینجا بمانی.

خلاصه نشانی جایی را داد که بلکه وضع حرکت را جور کنند. با همراهی که کردند وضع حرکت جور شد.

رفتم به هتل که نزدیک میدان «پرت‌سعید» در مرکز شهر بود و در کنار دریا قرار داشت. گفت شبی ۵ دلار. اوقاتم تلخ شد. مردم هتل از ماشین توریستی هم خبر نداشتند. هتل‌های آن ناحیه خیلی تمیز نبودند. آقای مهرین گفته بود که هتل Aujeltre ارزان است؛ ولی من کوتاهی کردم. او سفارش کرده بود غذای محلی بخورم.

بعد از کمی استراحت به راه افتادم، مردم برای همراهی خیلی همراه بودند حتی برایم بلیط اتوبوس هم گرفتند. به سازمان توریستی مراجعه کردم که تور گردش در شهر بگیرم. آنها گفتند فقط صبحها داریم. اوقاتم تلخ شد. آن روز عصر بود و ساعت ۱۱ صبح روز بعد هم باید حرکت می‌کردم، پاک مأیوس شدم.

رفتم به یک کافه که در خیابان صندلی گذاشته بود نوشیدنی بخورم. یک آقا سر میز نشسته بود. با هم صحبت کردیم. او آقایی بود متین و از اهالی آنجا.

جریان را برایش گفتم. او گفت اهمیت ندارد. نام دو اتوبوس را به من داد گفت این دو اتوبوس راکه سوار شوی شما را به قسمتهای مختلف شهر می‌گردانند. او گفت به علت این که کار دارم نمی‌توانم شما را راهنمایی کنم، متأسف هستم.

راه و نیمه راه از زن و مرد دختر و پسر از هر کس سؤال می‌کردم با اشتیاق با من از در دوستی درمی‌آمدند.

سوار اتوبوسی که آقاهه گفته بود شدم. رفتم به آخر خط و برگشتم. در نیمه راه چشمم به یک سفارتخانه افتاد. گفتم من که می‌خواهم ویزای سوئد بگیرم. فردا هم که اینجا کاری ندارم، چون می‌گفتند همین که شهر را بگردی جای جالب دیگری نیست. از شاگرد راننده سراغ سفارت سوئد راگرفتم. دو دختری که آن طرف ماشین نشسته، جریان را به او فهماندند و اسم آن را روی کاغذ نوشتند دادند به دستم. یک جوانک که توی اتوبوس بود گفت من شما را همراهی می‌کنم.

از اتوبوس پیاده شدیم. او انگلیسی بلد نبود و من فرانسه. فقط می‌دانست من می‌خواهم بروم سفارت سوئد. با من راه افتاد. های سر بالایی رفتیم، های سرازیری، قسمت اعظم شهر الجزیره به بالای تپه خیلی طبیعی بنا شده. آنقدر دویدیم که دلم برای او سوخت، گر چه زبان انگلیسی بلد نبود، ولی راهنما که بود. همین که خوب از نفس افتاد، سفارت سوئد پیدا شد. رفتیم روی بلندی از آنجا شهر راکه در شیب قرار داشت تماشا کردیم.

سفارت سوئد گفت چون فقط ۲ روز قصد اقامت در سوئد دارید ویزا لازم ندارد. برای پایین آمدن از آنجا سوار اتوبوس برقی که حالت تله‌کابین داشت شدیم. رفتیم در یک رستوران یک بیفتک خوردیم و من از ناراحتی درآمدم. به نظر من شهر کازابلانکا از الجزیره خیلی قشنگ‌تر بود.

وقتی با آقایی که مرا برای اتوبوسها جهت رفتن به محلات دیدنی راهنمایی کرد صحبت می‌کردیم، او گفت می‌بینی که شهر ما چه حالت از هم در رفته‌ای دارد. علت آن این است که تاب و توان ما برای مبارزه میهنی و

نجات مملکت از بین رفته است. مردم ما دیگر فکر شهرشان نیستند.
وقتی به فرودگاه رفتم و خواستم بقیه پول مانده شده الجزیره را به دلار برگردانم گفتند نمی‌شود. به هر حال ۴ دلار از پول الجزیره روی دستم ماند. طفلک مأمور مربوطه در فرودگاه هر چه تلاش کرد موفق نشد برایم راهی پیدا کند. وقتی سوار هواپیما شدم کاملاً تحت تأثیر محبت و انسانیت مردم الجزیره قرار گرفته بودم.

تونس (کارتاژ قدیم)

وقتی وارد فرودگاه تونس شدم، پس از این که اقدامات لازم را انجام دادم رفتم سراغ ساکم را بگیرم. آقاهه خواست یک خورده خود شیرینی کنه گفت:
ـ ساک نیامده، نشانی خودتان را بدهید من به مراکش تلکس می‌فرستم.
او شماره تلفنش را داد که سراغش را بگیرم.
ـ بابا ساک من گم نشده، همین کنارها منتظر منه. من میرم دنبال کارم هر کار می‌کنی بکن.
رفتم به گیشه توریستی، درخواست هتل مناست کردم. جریان را فهمید و یک هتل وسط شهر به قیمت حدود شبی چهار دلار ذخیره کرد. در مورد جریان توریستی سؤال کردم که من می‌خواهم به کارتاژ بروم و موزه باردو را هم ببینم. او گفت برای رفتن به کارتاژ باید بروی خیابان بورقیبه و سوار ترن برقی بشوی. اتوبوس شماره ۳ هم که از خیابان بورقیبه گذر می‌کند به موزه می‌رود. راستی آقایی را که روز گذشته در الجزیره دیدم گفت سیدی بوسعید هم دیدنی است.
رفتم دنبال ساکم دیدم پیدا شده. به هر حال به همت دوستانی که اصلاً نمی‌شناختم ساکم را تحویل گرفتم و سپس تحویل انبار فرودگاه دادم. بعد آقا توریستی آمد دم در و برایم تاکسی خبر کرد و گفت بگذار همین جا پولش را بدهم چون شما بلد نیستی.

هتل در نظر گرفته شده در مرکز شهر و نزدیک خیابان بورقیبه بود. کرایه آن شبی چهار دلار بود (یک دینار تونس مساوی ۲ دلار بود). همان طور که در مورد دو شهر قبلی گفتم هتل‌های آن نواحی اصلاً یک پایشان می‌لنگید.

رفتم خیابان‌گردی. فروشگاهها نزدیک هتل بودند. یک کاشکل خریدم. به یک رستوران رفتم و سفارش یک غذای محلی تونس را دادم. خوراکی که آورد شبیه قورمه‌سبزی، البته با ادویه زیاد بود. بعد رفتم سر کوچه مقداری مواد برای فراهم کردن صبحانه خریدم که ارزان تهیه کرده باشم. بعد برای استراحت به هتل رفتم. ۲۰ دقیقه بعد از نیمه‌شب بود که شنیدم از اطاق پایین صدای قرائت قرآن میاد.

صبح برای رفتن به موزه سوار اتوبوس شماره ۳ شدم. بعد از گذشتن از خیابانهایی که از خیابانهای الجزیره خیلی بهتر بود، وارد یک میدانگاه وسیع شدیم. در آنجا پیاده شدیم و رفتیم به موزه. ساختمانها به صورت جالبی کنده کاری، کاشی‌کاری و نقاشی شده بودند. مجسمه‌هایی از قرن دوم میلادی در آنجا بود. در اطاقی که گویا مربوط به سرداران تونسی بود، حتی قطعات شکسته شده و سنگها و ادوات قدیمی هم از زمان رومیان جمع‌آوری شده بود. توریست‌های زیادی برای دیدن آن موزه آمده بودند.

به شهر بازگشتیم. با خودم گفتم برم بانک پول عوض کنم. مثل این که تونس از الجزیره و مراکش گرانی‌تر بود. من معمولاً برای هر شهر ۲۰ دلار در نظر گرفته بودم.

همین که داشتم سراغ بانک را می‌گرفتم فوراً یک نفر گفت من دارم میروم آنجا، بیا با هم برویم. البته با زبان شکسته بسته. یک کیف در دستش بود و با اشاره و به سختی فهماند که در فرانسه درس می‌خواند و برای تعطیلی آمده است. تا رفتیم بجنبیم بانک تعطیل شد، گفت:

ـ بیا تا بانک باز شود یک نوشیدنی بخوریم.

ـ بد نیست برویم.

هر چه او حرف می‌زد من خنده‌ام می‌گرفت.

ـ بیایید برویم ناهار بخوریم.

ـ متشکرم، خورده‌ام.

یک حلقه به دست او بود.

ـ چقدر شما مرد بدی هستید.

او با یک دختر فرانسوی ازدواج کرده بود. تا آمد عذر و بهانه بتراشد گفتم برو بابا جون خدا عقلت بدهد.

از او جدا شدم. از شهر قدیم که محل اقامتم بود، رفتم به شهر جدید. خیابانها باز و روشن و گلکاری شده بودند. ولی به پای کازابلانکا نمی‌رسیدند. بعد از صرف یک بستنی در خیابان کارتاژ به هتل بازگشتم.

صبح روز بعد رفتم به انتهای خیابان بورقیبه و ترن برقی سوار شدم و عازم کارتاژ شدم. پس از حدود نیم ساعت ترن به آنجا رسید. از آن پیاده شدم. یک پسر جوان (از جوانانی که در خیابان قدم می‌زنند) گفت:

ـ کجا می‌خواهی بروی می‌خواهی شما را راهنمایی کنم؟

ـ چند میگیرید.

ـ ۵ دلار.

ـ نمیشه کمتر بگیری؟

ـ خوب حالا ببینم.

دیدم انگلیسی صحبت می‌کند. جایی که او ایستاده بود مانند این بود که در شیراز خودمان برای رفتن به خرابه‌های تخت جمشید پیاده شویم. گفت من راهنمای تور هستم. اما جان خودش مثل این که بیکاره بود.

شهر قدیم کارتاژ جایی بود مانند تخت جمشید. امپراتوری روم چندی آن را در اختیار داشته. در زمانهای قدیم بین کارتاژ و امپراتوری روم جنگهایی صورت گرفته بوده. از فراز خرابه‌های کارتاژ شهر کارتاژ و در پشت آن دریای مدیترانه منظره خیلی قشنگی داشت. آب دریای مدیترانه خیلی آبی است

داخل خرابه‌های کارتاژ شدیم. در آن حوالی هیچ کس نبود جز این که دو مرد مسن در مدخل خرابه نشسته و مشغول صحبت بودند. جوان مرا برد به داخل. از پله‌ها بالا رفتیم و از قسمتهای مختلف که جز ویرانی از آنها چیزی نمانده بود، دیدن کردیم. در آنجا او گفت اگر مرا قبول داشته باشی من تو را خواهر خود بدانم.

بعد خودم رفتم به موزه‌هایی که در آن حوالی بود. مجسمه‌هایی از آنیبال و دیگر سرداران روم و تکه‌ای از دست مجسمه هرکول خدای قدرت در آنجا بود. پولهایی از روم قدیم که دو هزار سال قدمت داشت در آنجا وجود داشت.

از آنجا به مکانی نزدیک سیدی بوسعید (یکی از نامداران تونس) رفتم و در کافه‌ای غذای محلی به نام «کوس‌کوس» که غذایی بود مانند آبگوشت نخود و خیلی تنگ‌آب (به عنوان خورش) همراه با پلو به عنوان ناهار خوردم؛ تازه گارسون به دنبال آن برایم یک سیخ هم کباب برگ آورد. گفتم من کاملاً سیر شدم و از خوردن آن معذورم. او با مهربانی خاصی گفت: آخر بخور تا چاق بشی.

سیدی بوسعید شخص دریانورد تونسی بوده که مانع قتل و غارت قشون آلمان شده بوده و منزل او هم در همان جا قرار داشت. بعد از آن به شهر بازگشتم. ساعت ۸ صبح روز بعد عازم ایتالیا شدم.

روم در ایتالیا

ساعت حدود ۱۰ به فرودگاه رسیدم. از در که وارد شدم، دیدم در محلی یک تابلو «ایران اکسپرس» نصب کرده‌اند که برایتان چنین و چنان می‌کنیم و از این خدمات برخوردار می‌شوید. به آن محل مراجعه کردم. دو نفر خانم ایرانی از مسئولین آنجا بودند. در همان هنگام چند نفر ایرانی پشت سر هم وارد شدند. از وقتی که سفرم را شروع کرده بودم، به جز در سانفرانسیسکو و واشنگتن که با آشنایانم ملاقات کردم، دیگر با هیچ ایرانی روبه‌رو نشده بودم.

از بس که آنها قیل و قال راه انداخته بودند نفسم گرفت.

در مورد ترتیب بلیط برای رفتن به سوئد با مسئول آنجا صحبت کردم. او با یک حالت از خودراضی گفت: به راحتی امکان‌پذیر نیست. باید قبلاً درخواست داده باشی. به این ترتیب ناامید شدم؛ بله این بود دلبندی یک هموطن. ولی دختری که آنجایی بود به من روی خوش نشان داد. برایم ترتیب هتل را در روم داد.

رفتم به هتلی که در خیابان «ویاونتو» بود. خانم مسئول هتل مرا با خوشرویی پذیرفت. قیمت هتل شبی ۶ دلار همراه با صبحانه بود.

بعد از کمی استراحت از هتل خارج شدم و به عنوان ناهار دلمه و روتی خوردم. به شرکت هواپیمایی «ایران‌ایر» مراجعه کردم و بلیط بازگشت به ایران را تأیید گرفتم.

در حالت غصه در خیابان قدم زدم. مغازه‌ها کفشهای صندل خوبی داشتند، ولی دختر جوانی که در ایران‌اکسپرس بود، توصیه کرد در مدت توری که به کاپری و سورنتو خواهی رفت، از آنجا بهتر می‌توانی تهیه کنی. یک جفت دستکش چرمی خریدم. پس از صرف شام به هتل بازگشتم.

صبح ساعت ۷:۳۰ اتوبوس مربوط به توری که درخواست کرده بودم به درب هتل آمد. سوار شدم و به طرف ناپل رهسپار شدیم.

تا نزدیک ظهر در راه بودیم، جاده مسیر باصفا بود. ناهار را در بین راه خوردیم که افتضاح بود. بر پدرشان لعنت، چقدر نوشیدنی را گران حساب کردند. به قیمت ۳ تومان خودمان، تازه خودم دیدم مقداری هم آب داخل لیوان آب پرتقال کرد.

به ناپل رسیدیم. خیابانها را با اتوبوس گشتیم. خوشم نیامد، خیلی خراب و کثیف بودند، ولی از نظر میدانها و ساختمانهای قدیمی خیلی جالب بودند.

به طرف پمپئی رفتیم. جاده خیلی باصفا و از میان کوهستانهای فوق‌العاده سرسبز و خرم و مرتفع و در بعضی از قسمتها از کنار دریا و از کوه آتشفشان

«وزوو» هم گذر کردیم و سرانجام به پمپئی رسیدیم. در آنجا از قسمتهای مختلف شهر که زمانی زیر شعله‌های آتش‌نشان فرو رفته بوده و سپس از زیر آن بیرون آورده شده، دیدن کردیم.

خیلی خسته شده بودم. اوقاتم خیلی تلخ شده بود. بر پدر زنیکه در ایران‌اکسپرس که با عنقی خودش مرا از رفتن به سفر سوئد ناامید کرده بود، لعنت. شنیده بودم سرزمین سوئد خیلی باحال و مکان ورزش است. آخر مثل این که در ایتالیا حبس شده بودم. از دستپاچگی که روز بعد ورودم تعطیل است و سرگردان می‌شوم، سه تور پشت سر هم ردیف کرده بودم، کفرم درآمد. گفتم خدایا چرا سفر خوب مرا اینقدر عاقبت به شر کردی.

سوار اتوبوس شدیم و به طرف سورنتو رفتیم. چند خانواده ایرانی هم در اتوبوس بودند. از بسکه تو ذوقم خورده بود، اصلاً علاقه نداشتم ایرانی صحبت کنم، ولی عاقبت بنای صحبت را گذاشتم. مردمان خوبی بودند. آنها آقای مهندس راستان و خانمشان و آقای دکتر هاشمی و همسرشان بودند.

به هتل وارد شدیم. برنامه را اعلان کردند. بعد از شام برنامه رقص محلی بود. با گروه ایرانی توافق کردیم برویم بیرون بگردیم. بین راه به آقای راستان گفتم:

ـ دارم دق می‌کنم.

ـ چرا؟

ـ چون باید سه روز به ناچار در ایتالیا بمانم و سوئد را نبینم. ایران‌اکسپرس مرا از رفتن به آنجا مأیوس کرده.

خود آقای راستان تازه از سوئد آمده بود، او گفت: امکان دارد بتوانی بروی. خیلی ناراحت نباش. از اینجا که رفتیم می‌روی به شرکت هواپیمایی اس،آی،اس و می‌گویی می‌خواهی بروی سوئد.

بعد از گردش رفتیم به کافه‌ای که از آنجا صدای آواز ایتالیایی می‌آمد. برنامه جالبی بود.

به هتل بازگشتیم و رفتیم صندلی را در تراس جلو اطاق به طرف دریا گذاشتیم. هتل بر روی بلندی قرار داشت. منظره دریا و قایقی که در آن حرکت می‌کرد خیلی جالب بود. اظهار امیدواری آقای راستان و صدای موج آب آرامش لذت‌بخشی به من داد. از آنجا به طرف ناپل و کاپری رفتیم. کاپری بر روی بلندی مسلط به دریا قرار گرفته و خیلی باصفا بود. کمی بعد برای رفتن به یک غاری که در پای کوه و داخل دریا بود سوار قایق شدیم و از دهانه غار که خیلی تنگ و کوتاه بود و برای داخل شدن به آن باید سر خود را خم می‌کردیم، به داخل غار وارد شدیم. داخل غار فضای بازی بود و نور خورشید که از دهانه به درون می‌تابید، فضای داخل غار را مانند شعاعی روشن می‌کرد. بعد از آنجا به سورنتو بازگشتیم.

همانطور که گفتم قبل از این که به این تور بیایم، چون از رفتن به سوئد مأیوس شده بودم، یک تور سه روزه برای خودم در نظر گرفته بودم و اطاق را تحویل هتل داده بودم، همین که آقای راستان گفت امکان دارد که بتوانی به سوئد بروی من یک روز زودتر همراه آنان به رم بازگشتم.

در رم از خانواده راستان خداحافظی کردم. وقتی به هتل رفتم، چون اطاق را تحویل داده بودم مسئول هتل که آقای خیلی خوبی بود گفت: در حال حاضر اطاق خالی نیست تا ساعت دو بعد از نیمه شب صبر می‌کنیم اگر خانواده‌ای که اطاق را ذخیره کرده‌اند نیامدند، اطاق را به شما خواهم داد.

او مرا به قسمت سالن هتل در طبقه هم کف راهنمایی کرد و با مهربانی گفت: روی این کاناپه دراز بکش. پرده‌ها را هم کشید و بالاپوشی هم برایم آورد. من با حالت خستگی که داشتم به خواب عمیقی رفتم.

صبح ساعت ۶ بیدار شدم. او گفت برو دوش بگیر. در حالی که من از اطاق استفاده نکرده بودم. پس از صرف صبحانه وقتی خواستم پول محلی را که شب گذشته از آن استفاده کرده بودم بدهم. گفت بابا شما که از اطاق استفاده نکردید، پول نمی‌خواهد بدهید. اصلاً به این زودی کجا می‌خواهید بروید. آقا

و خانمی که مسئول هتل بودند به من خیلی محبت کردند. من از آنـها تشکـر فراوان کردم. اسم هتل Daria بود.
وقتی از هتل خارج شدم رفتم به شرکت هواپیمایی اسکاندیناوی (S.A.S) گفتم بلیط برای رفتن به سوئد می‌خواهم و با نگرانی به او نگاه کـردم. گـفت اشکالی ندارد. خیلی خوشحال شدم. هم‌میهنان من در ایران‌اکسپرس آن طور و این مردم بیگانه این طور. حتی آقاهه گفت می‌خواهی امروز بروی. به ایـن ترتیب راهی کشور سوئد شدم. در عوض نقاط دیدنی شـهر رم را نـدیدم؛ بـه عنوان مثال واتیکان و tivooli Roma که می‌توانستم بدون تاکسی هـم بـروم. همچنین ساختمانهای باستانی فراوان دیگر انشاءالله بعداً (اتفاقاً در سفرهایی که چند سال بعد به عنوان سرپرست تور رفتم آنها را دیدم) خدا را شکر کارها روبه‌راه شد.

سوئد

هواپیما پس از یک توقف کوتاه در کپنهاک در ساعت ۷:۱۵ به وقت سوئد که یک ساعت از رم عقب‌تر بود، وارد استکهلم شد.
فرودگاه شسته و رفته‌ای بود. اصلاً دست به ساک من نـزدند. رفـتم بـلیط برگشت را تأیید بگیرم، گفتند تأیید لازم ندارد. پول را عوض کـردم. یک دلار برابر ۵ کرون سوئد بود. رفتم بیرون و سـوار اتـوبوس شـدم. از فـرودگاه تـا ایستگاه ترمینال که وسط راه بود تمام جنگل سرو خوش‌تیپ، تبریزی و بید و در کنار آنها رودهای وسیعی قرار داشتند و قایقهای فراوانی در آنها در رفت و آمد بودند. هوا خنک و لطیف بود، مردم لباس گرم با خود داشتند. من سـاک خود را در فرودگاه گذاشتم و بارانی را با خود برداشتم.
به قسمت توریستی ترمینال مراجعه کردم و از مسئول آنجا جویای هـتل مناسب شدم، گفت ذخیره می‌کنم، شبی ۵ دلار خوبه؟ موافقت کردم و خیلی هم خوشحال شدم، چون شنیده بودم کرایه هتل خیلی گران است. اسـم هـتل

Hospits بود و در وسط شهر قدیم قرار داشت. وای چقدر قشنگ بود!

در هتل گرچه اطاق بزرگ نبود، ولی خیلی تمیز و در راهروها گل طبیعی گذارده بودند. در هتل رستوران نبود و طبق تقاضا صبحانه به داخل اطاق می‌آوردند، بدون این که سرویسی به حساب بیاورند. صبحانه را به خواهش من ساعت ۷:۳۰ به اطاق من آوردند. از این که اوضاع برایم جور شده بود خیلی خوشحال شدم.

صبح به خیابان رفتم. رود بسیار زیبایی از وسط شهر می‌گذشت. به طرف رودخانه رفتم. ۲۲ کرون دادم یک بلیط قایق خریدم و سوار شدم. در اطراف رود جنگل سرسبز و خانه‌ها کاملاً به سبک آنجا قرمز و با حاشیه سفید و شیروانی بودند. آنقدر جالب بودند که حد نداشت. درست همان طور که من تصور آن را می‌کردم.

یک جوان آمریکایی پهلویم نشسته بود. او اهل نیویورک و آموزگار بود و برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود. از ساعت ۱۰ تا حدود یک قایق‌سواری کردیم. بعد برای دیدن King Place (قصر سلطنتی) به ساحل رفتیم. واقعاً قشنگ بود.

وقتی وارد قصر شدیم، دختر راهنما گفت این قصر در سه سال پیش ترک شده. من که سر در نیاوردم. فرسودگی لوازم آن از سه قرن پیش حکایت می‌کرد. به طوری که می‌گفت خانواده سلطنتی اکثراً به زبان آلمانی یا فرانسه صحبت می‌کردند. پس از آن که شاه درگذشته بوده، خانواده سلطنتی لوازم را گذاشته و آنجا را ترک کرده بودند. وضع ساختمان خیلی ساده بود.

بعداً با آمریکائیه رفتیم غذا خوردیم. فضای اطراف خیلی باصفا و گلهای مارگریت دل از من ربوده بودند. از یک نمایشگاه ماشین هم دیدن کردیم.

در ساعت ۳ بازگشتیم. با وجودی که هوا ابر بود، ولی سواحل اطراف خیلی قشنگ بودند. تک چادرهایی هم به وسیله افراد برپا شده بودند. ساعت ۵ بعد از ظهر به محل اقامت بازگشتم. از آنجا قدم‌زنان به طرف مغازه‌ها پیش

رفتم. تمام مغازه‌ها و فروشگاههای بزرگ در یک منطقه وسیع قرار داشتند. تا ساعت ۸ مشغول قدم‌زدن بودم.

آنقدر پیچ واپیچ زدم که آدرس هتل از دستم رفت. پرسان پرسان خودم را به هتل رساندم. رفتم به رستوران نزدیک هتل یک غذای چینی خوردم که عبارت بود از پولویی که در آن نخود سبز و گوشت پاشیده بودند؛ یک غذای ساده و یک قوری چای نزدیک سه دلار شد.

شهر خیلی برایم مخصوص به خود بود. جوان آمریکایی می‌گفت مردم از نظر مالی خیلی در رفاه نیستند. عده‌ای از آنان نزد والدینشان زندگی می‌کنند و تشکیل خانواده نمی‌دهند (گردن خودش) من که سر در نیاوردم. او آدرس چند محل دیدنی را به من داد و از یکدیگر جدا شدیم.

ساعت ۱۰ شب من در هتل بودم. فقط فردای آن روز را داشتم که استکهلم را بگردم.

صبح پس از صرف صبحانه ساعت ۸:۳۰ از هتل خارج شدم و برای رفتن به Skansan به سیتی‌هال رفتم. ایستگاه قایقها هم در آنجا بودند. به هر ترتیب خودم را به محل مورد نظر رساندم. برای هر اتوبوس یک کرون دادم. بعد خبردار شدم که اگر یک بلیط اتوبوس را فقط تا یک ساعت بخواهم استفاده کنم، می‌توانم دیگر پول ندهم، بلیط را موقع خرید ساعت می‌زدند. در استکهلم راننده‌های اتوبوس خانم بودند.

پیاده شدم و به طرف سربالایی رفتم. وارد پارکی شدم. از عده‌ای پرسیدم اینجا کجاست، گفتند اینجا حالت باغ‌وحش را دارد. به وسیله پلکان برقی رفتم بالا. در آنجا فروشگاههای شیشه گری سوئد که شیشه را آب می‌کردند و مجسمه می‌ساختند، وجود داشت.

از آنجا مسیر خود را به طرف بلندی ادامه دادم. در نقاط مختلف اطاقک‌های چوبی و کلبه‌هایی وجود داشتند که متعلق به مردم آن منطقه در زمان گذشته بوده. به طوری که آقاهه تعریف می‌کرد آن کلبه‌ها مربوط به

کولی‌های کوچ‌نشین آنجا بوده.

پارک خیلی باصفا بود. از بلندی استکهلم را تماشا کردیم. در آنجا کافه‌ای به سبک چینی ساخته بودند که با گلکاریها و آلاچیقها صفای به خصوصی را به وجود آورده بودند. در اطراف آن محل بازی بچه‌ها و چند میمون کوچک هم بودند که بچه‌ها به طرف آنها می‌رفتند و آنها را در آغوش می‌گرفتند.

در مسیر خود حیواناتی را می‌دیدم که برای من تازگی داشتند. گاوهای درشت‌هیکل و گردن‌کلفت، کلاغهای بزرگ و سیاهرنگی که به جای صدای مخصوص به خود مانند سگ پارس می‌کردند. فضای باغ‌وحش خیلی تمیز و مرتب بود.

می‌گفتند یکی از جاهای دیدنی Wassa Boat است، ولی من فرصت دیدن آن را نداشتم، چون ساعت ۱۲ شروع می‌شد. سرگیجه گرفته بودم. سوار ماشین شدم و بازگشتم تا بروم قصر «دروتینگهام» (Drotingalm Palace) و تئاتر را ببینم. پارک خیلی وسیع بود. در قسمت جلو قصر چمن و گلکاری و در طرف راست در میان درخت و چمن برکه‌های آب وسیع با غوها و مرغابی‌های متعدد و نیلوفرهای آبی که مرا با طراوت خود غرق لذت کردند.

به اتفاق راهنما وارد قصر شدیم. تمام اطراف اطاقها مملو از نقاشی‌های فرانسوی و ایتالیایی بود. می‌گفتند هنوز هم پادشاه برای ایام کریسمس به آنجا می‌رود.

ساعت ۴ با آخرین قایق به شهر بازگشتیم. پس از کمی استراحت و صفا دادن رفتم سوار اتوبوس شدم و رفتم به محلی که صبح رفته بودم. ساعت ۷:۳۰ رقص محلی شروع می‌شد، خیلی جالب بود. زن و مرد با صدای دو ویولون با لباسهای محلی به طور مختلط می‌رقصیدند. بعد رقص دونفره که گویا محلی سوئد بود، شروع شد. مردها به طرف دخترها می‌آمدند و آنها را به رقص دعوت می‌کردند. دو دختر در کنار من بودند. یک مرد جوان به طرف یکی از آنها آمد و او را به رقص دعوت کرد. دختر رفت با او رقص را شروع کرد. مرد

جوان دیگری آمد و دختر دومی را که در کنار من بود و خیلی هم زیبا بود به رقص دعوت کرد. دختر با حجب و وقار تمام دعوت او را رد کرد. من تعجب کردم، از او علت را پرسیدم. او گفت آخر من تازه چهارده سالم شده. آن حجب که خیلی با بی‌بندوباری فاصله داشت توجه مرا جلب کرد.

از آنجا با اتوبوس برگشتم و در بین راه یک قالب پنیر کرم‌دار، یک خیار و یک بسته نان لواش به مبلغ ۳ کرون برای صبحانه خریدم. صبح پس از صرف صبحانه از هتل خارج شدم و به طرف فرودگاه حرکت کردم. اگر می‌خواستم سوئد را به خوبی ببینم و صفا کنم، می‌بایستی حداقل دو هفته برای آن وقت در نظر می‌گرفتم. به قراری که می‌گفتند از جمله جاهای دیدنی «اوپسالاد» که یک روز تمام برای آن وقت لازم داشت، French Garden، چاینیز پاویلیون و Nordic Musevm بود. چقدر دخترهای آنجا قشنگ و اغلب خوشرو بودند.

با سوئد خداحافظی کردم و ساعت ۸:۳۰ صبح با هواپیما به طرف رم حرکت کردم و بعد از یک توقف کوتاه در رم در اوت ۱۹۷۰ به ایران بازگشتم. در حالی که به نقاطی که اغلب هم‌میهنان من مسافرت می‌کردند و با همان پولی که من به ۵ قاره دنیا سفر کردم به جز از خریدهای خود در چند شهر از یکی دو کشور اروپا صحبتی به میان نمی‌آوردند، نرفتم.

بله، این خاطرات است که ماندگار می‌باشد. این سفر را که در ژوئن ۱۹۷۰ شروع کرده بودم، در اوت همان سال به پایان رساندم.

پس از چندی که به ایران بازگشتم، یک دوره راهنمایی تور را در سازمان جهانگردی گذراندم و از طرف چند سازمان توریستی برای راهنمایی تور دعوت شدم. یک گروه توریست خارجی را به نقاط دیدنی ایران راهنمایی کردم. چند تور را هم به کشورهای اروپایی یعنی فرانسه، انگلیس، آلمان، بارسلون در اسپانیا، سوئد، نروژ و دانمارک و همچنین به ترکیه راهنمایی کردم.

بهترین خاطرات من از آن سفرهای توریستی مربوط به کشور نروژ و

طبیعت زیبا، آبشارهایی که از کوههایی که دریاچه‌هایی به نام «فیورد» را احاطه کرده، سرازیر می‌شدند و همچنین شهرهای جنوبی فرانسه که در سواحل دریای مدیترانه قرار دارند، می‌باشد.

ولی باید بگویم آن سفری که مانند کبوتری آزاد در دنیا به پرواز درآمدم و با افراد ملل مختلف آمیختم، برایم معنای دیگری داشت.

بازگشت به اداره

هنوز در اداره کار فعالی نداشتم. دو ماهی گذشت. با خودم گفتم خوب... حالا وقتشه برم دنبال ادامه تحصیل.

مسافرت به جهان علم و دانش

یادم میاد چند سال قبل از آن تاریخ، گاهی از شبها می‌دیدم که چراغ پسر همسایه‌مان که درس می‌خواند تا نیمه‌های شب روشن است. من می‌گفتم چطور تا این وقت شب می‌تونه بیدار بمونه! در حالی که وقتی رفتم در کلاس شبانه برای اخذ دیپلم سال آخر دبیرستان اسم نوشتم، کار به جایی رسید که یک ماه مانده به شروع امتحان، من ۴۲ ساله در ۲۴ ساعت فقط سه ساعت می‌خوابیدم. در آن سال موفق به اخذ دیپلم شدم. بلافاصله در کنکور مدرسه عالی ترجمه شرکت کردم، ولی قبول نشدم. نزدیک بود ناامید شوم که دوستم گفت اشکالی ندارد. در کنکور مدرسه عالی ادبیات و زبانهای خارجی شرکت کن و انگلیسی را از طریق آنجا بیاموز. من در همان سال برای ورود به آن دانشکده قبول شدم. من باورم نمی‌شد که قبول شوم، چون اکثراً از مردم شنیده بودم که به آسانی نمی‌شود وارد دانشگاه شد. بیشتر پارتی‌دارها قبول می‌شوند. به همین علت خانواده‌های زیادی فرزندان خود را؛ حتی بعضی‌ها قبل از پایان دبیرستان به خارج می‌فرستادند و چه بسا برای آن که فرزندی که هنوز رشد کافی پیدا نکرده و از راه بدر نشود، مادر همراه فرزند یا فرزندان به خارج سفر

می‌کرد و پدر در ایران می‌ماند.

به همین علت باورم نمی‌شد که قبول شوم؛ لذا دنبال جواب را نگرفتم تا این که یک روز در اداره یکی از کارمندان نمی‌دانم به چه علت مرا دید و گفت در امتحان کنکور قبول شده‌ای.

با اشتیاق به دانشکده رفتم و مشاهده کردم من نفر بیست و پنجم از نود نفر قبول‌شدگان در کنکور هستم.

روزی که برای امتحان شفاهی رفتم، ممتحن ضمن سئوالات خود از من پرسید:

ـ چرا رشته مترجمی را انتخاب کردی؟

ـ چون علاقه دارم.

ـ فکر نمی‌کنی مشکل باشد؟

ـ علاقه دارم و کوشش خواهم کرد، امیدوارم موفق شوم.

نمی‌دانم چه سئوالی کرد که گفتم حرف زدن برایم مشکل نیست. فقط موقع از رو خواندن قاطی می‌کنم.

وقتی مطابق معمول کتابی را که در آنجا بود باید می‌خواندم نگاه کردم و انتظار داشتم از من بخواهد از روی آن بخوانم، وقتی مصاحبه شفاهی تمام شد، او گفت:

ـ کار شما تمام شد.

ـ خواندن چه؟

ـ لازم نیست.

خیلی خوشحال شدم

خاطرات دوره دانشگاه

سال اول درسها عمومی بود. سر کلاس ادبیات فارسی باز دیدم همان مطلبی که از سالهای اول دبیرستان می‌خواندیم؛ یعنی شعر سعدی «منت

خدای را عزوجل» شروع شد. به استاد گفتم: استاد این مطلب را سالهای گذشته خوانده‌ایم و شخص من آشنایی و دید عمیقی نسبت به اشعار شعرا ندارم (البته منظورم تکیه به سعدی نیست). آیا بهتر نیست هر دانشجو در مورد یکی از شعرا تحقیق و مطالبی تهیه کند و در سر کلاس کنفرانس در مورد آن بدهد و شما هم موضوع را بیشتر تجزیه و تحلیل کنید تا این که به آگاهی افرادی چون من افزوده شود و آن طور که باید درک بهتری از مطالب ادبی خود داشته باشیم؟ او موافقت کرد.

من خیام را برای خودم در نظر گرفتم و به مطالعه کتاب «دمی با خیام» و مطالبی دیگر در مورد او پرداختم و آنچه را هم که خودم دستگیرم شده بود، نوشتم و به سر کلاس بردم. استاد آن را گرفت و مرا مورد تحسین قرار داد؛ ولی موضوع دنبال نشد.

سر امتحان شفاهی همان استاد، یکی دو نفر از دانشجویان که از آنها امتحان شده بود آمدند و گفتند: «استاد خیلی سخت می‌گیره» من دست و پای خودم را گم کردم. وقتی نوبت من شد رفتم و گفتم:

- استاد هر کاری می‌کنید بکنید. من تسلیم هستم چون همه را قاطی کرده‌ام.

- عیبی نداره قبولت دارم.

او نمره بالایی به من داد.

بچه‌ها اغلب سر کلاس بهانه می‌گرفتند و می‌گفتند: استاد چقدر درس میدین ما روز کار می‌کنیم و نمی‌رسیم این همه درس را حاضر کنیم. استاد مثل این که داره به بچه دارو می‌دهد و بچه از خوردن آن امتناع می‌کند می‌گفت فقط همین مقدار کم مانده.

بعد همین افراد وقتی از کلاس خارج می‌شدند و به داخل حیاط می‌آمدند، دور هم جمع می‌شدند و می‌گفتند: «بابا چیزی به ما یاد نمی‌دن». من می‌گفتم: دانشجو یعنی چه؟ اگر می‌خواهید به طور کامل یاد بگیرید خودتان بروید با

مطالعه جنبی معلومات خود را کامل کنید. می‌گفتند:

ـ وقت نداریم.

ـ ایام تعطیل چند جلد کتاب خواندین؟ آنها سکوت می‌کردند. هـر وقت می‌خواستند ایراد بگیرند دور از من دور هم جمع می‌شدند.

یک بار یکی از استادان گفته بود، شاید پنجشنبه امتحان داشته باشید. روز پنجشنبه از دانشجویان خواست سر جلسه حاضر شوند. بچه‌ها گفتند استـاد جدی نگفتید. یکی از بچه‌های هوچی گفت: «بچه‌ها سر جلسه نرین». عده‌ای دور او معرکه گرفتند و تسلیم حرفهای او شدند. عده‌ای دیگر رفتند در حیاط کنار باغچه نشستند و دست زیر چانه گذاشتند و به حالت چه کنم افتادند من در آن میان با صدای بلند گفتم: این بهانه گیری‌ها و بچه‌بازیها را بگذارید کنار. من که رفتم سر جلسه هر کاری می‌خواهید بکنید. خدا پدرشان را خیر بدهد. چون فقط اخمها را در هم کشیدند و آمدند سر جلسه.

یک بار استاد ادبیات انگلیسی سر کلاس شـعر یکـی از شـعرای عـرفانی انگلیس را به انگلیسی تشریح کرد و قاعده قافیه‌بندی را هم شرح داد. من برای رضایت خاطر خودم بدون این که از ما خواسته باشند، آن شعر انگلیسی را با همان قافیه‌بندی به فارسی ترجمه کردم و به استاد دادم. استاد که اندازه‌ای بـه فارسی آشنایی داشت شعر را با یکی از استادان فارسی در میان گذاشته بود و نامه تحسین‌آمیزی خطاب به من نوشت.

سر امتحان که رسید. باز من با وجودی که درس را به خوبی مطالعه کـرده بودم، حواسم پرت شد سبک‌های شاعران را قاطی کردم و همانطور سر جلسه نشستم. استاد ضمن نظارت خود نزدیک من که رسید گفت:

ـ چرا نشستی چیزی نمی‌نویسی؟

ـ استاد مطالب را قاطی کردم.

رفت و بازگشت و دید باز همان طور نشسته‌ام.

ـ آخر یک چیزی بنویس.

-وضع خیلی خرابه...

با تبسمی که کمتر از او مشاهده کرده بودم سرش را تکان داد و گفت نگران نباش و نمره متوسط به من داد. در سال دوم دانشکده دو کلاس زبان فرانسه به صورت (دوم الف) و (دوم ب) داشتیم. هر کدام از آن دو کلاس را یک استاد درس می‌داد. استادی که من در کلاس او درس می‌خواندم، درس را خیلی جدی نمی‌گرفت؛ در حالی که استاد کلاس دیگر درس را جدی می‌گرفت و دانشجویان را وادار به انجام تکالیف می‌کرد.

من از این موضوع ناراحت شدم. نامه‌ای نه به صورت ایراد؛ بلکه به عنوان پیشنهاد نوشتم و تقدیم مدیر کردم، به این صورت که وجود هر یک از دانشجویان در هر یک از کلاسهای (الف و ب) زبان فرانسه به خاطر حرف اول اسم فامیلشان می‌باشد. شاگردی که در کلاس استادی که درس را جدی نمی‌گیرد درس می‌خواند تقصیری ندارد جز این که حرف اول اسمش وسیله شده که در آن کلاس تحت تعلیم قرار گیرد. پیشنهاد می‌کنم برای رفع این تبعیض بالاجبار ترتیبی دهند که یک استاد هر دو کلاس را درس بدهد. خوشبختانه این موضوع سال بعد در نظر گرفته و اجرا شد.

آشنایان در مدرسه مرا یک ورزش‌دوست می‌دانستند. اخیراً یکی از دانشجویان سابق را ملاقات کردم. او به یادم آورد و گفت تو همیشه به دانشجویان توصیه می‌کردی که قدر تعطیلات آخر هفته و سالیانه را بدانند. به این ترتیب دوره دانشکده را با موفقیت به پایان رساندم.

شور کار و غافل از خود

پس از آن که دانشکده را تمام کردم، برای مدت کوتاهی هنوز کار فعالی در اداره نداشتم. من از موقعیت استفاده کردم و مطالعه انگلیسی را بسط دادم و به فکر آن افتادم تا خودم را برای امتحان ورودی مترجمی دادگستری آماده کنم.

به قسمت مربوطه در دادگستری مراجعه کردم. آنها گفتند تاریخ امتحان

ورودی را هم در روزنامه و هم به وسیله نامه به خودتان اطلاع می‌دهیم. از آنها در مورد مطالبی که برای آمادگی من مفید به نظر می‌رسید پرسش کردم. فرد مسئول اظهار داشت کتابهای حقوق مدنی، انقلاب سفید که شامل موضوعات مختلف امور مملکتی می‌باشد و مکاتبات خارجی برای آمادگی شما مفید می‌باشد.

من کتابهای مورد نظر را به هر دو زبان فارسی و انگلیسی گرفتم و عبارات آنها را با دقت به فارسی و انگلیسی در مقابل یکدیگر قرار دادم و به مطالعه آنها پرداختم و با خیال راحت منتظر خبر تاریخ شروع امتحان شدم.

در این جریان به اداره وام شرکت نفت منتقل شدم. باز در آنجا سر از خودم نبود. یعنی برای این که کار متقاضی وام هر چه زودتر تمام و مشکل او برطرف شود، سعی می‌کردم کار او را در مراحل دیگر هم دنبال کنم؛ شاید بتوانم بگویم این عمل من در بین اطرافیان از تعادل خارج بود و عدم هماهنگی را پدید می‌آورد.

به ناچار خود را به شرکت نفت ایران و ژاپن که یکی از رؤسای سابقم در آنجا صاحب مقام بود و در اوایل خدمتم در شرکت نفت به من توجه داشت، منتقل کردم. در آنجا چون کلیه مکاتبات به هر دو زبان فارسی و انگلیسی صورت می‌گرفت، من از موقعیت استفاده کردم و به مطالعه و صورت‌برداری از آنها به هر دو زبان پرداختم.

این تحرک باز مرا از حفظ وجود اجتماعی خود غافل کرد و سبب شد در پستی که تناسبی با سابقه و معلومات من نداشت قبول انجام وظیفه نمایم و اطرافیان مرا با دید اعتراض به «خود دست‌کم‌گیری» نگاه کنند و از من فاصله بگیرند.

روزی رئیس از راهرویی که میز من پس از سالها خدمت به عنوان منشی در آنجا قرار داشت می‌گذشت. به او سلام کردم. گفت حالت چطور است. من یکباره تکان خوردم و با حالت جدی و اعتراض به میز و موقعیت آن اشاره

کردم و گفتم «بله این طور است که می‌بینید». او با وجودی که آدم سرسختی بود، جا خورد و در خود فرو رفت و سرش را انداخت پائین و از پله‌ها بالا رفت.

بعد از ساعتی از من خواست به اطاق کارش بروم. وقتی به آنجا رفتم دیدم از یکی از دوستان مشترکمان خواسته بود به آنجا بیاید. وقتی نشستم با ناراحتی و دلبندی گفت شما می‌گوئید چه کاری می‌توانیم انجام دهیم که مناسب ایشان باشد. باز به قول معروف من شل دادم و گفتم ناراحت نباشید و به این ترتیب من به دست خودم صحنه توجه به خودم را عوض کردم.

آیا فعالیتهایی که من هر روز در پیشبرد معلومات و نوع‌دوستی انجام می‌دادم مانع از این می‌شد که من انتظار مقام و توجه اجتماع به خود را داشته باشم؟ به قول «کریشنا» فیلسوف هندی که گفته: بهترین صفات دو چیز است «اول قدر خود دانستن، بعد دیگران را دوست داشتن». من به تجربه برایم ثابت شده هر بار از این گفته پیروی کرده‌ام، با عکس‌العمل بسیار خوبی روبرو شده‌ام.

مشکل خانه برطرف شد

در همین ایام خانه مناسبی در نزدیکی محل سکونت خود گیر آوردم و به آنجا نقل مکان کردم. این آپارتمان در طبقه چهارم و چشم‌انداز آن خیلی بهتر از خانه قبلی بود و می‌توانستم از آرامش برخوردار باشم.

بار سفر بستم و راهی نقاط دیدنی کشورم شدم

آرامش به دست آمده مرا برآن داشت تا نقشه سفری را به نقاط مختلف کشورم که مشتاق دیدن آنها بودم طرح‌ریزی کنم.

زمانی که در دانشکده بودم، استاد جغرافی ما از صفای آب و صخره‌ها و منابع آبزی چاه‌بهار واقع در ساحل جنوب شرقی ایران و همچنین از دره

سیاهو در نزدیکی بندرعباس تعریف کرده بود.

در اول تعطیلات عید نوروز با یکی از دوستان که اهل خارج از کشور و علاقمند به همراهی با من شده بود، با تلاش فراوانی که کردم توانستم ترتیب اجرای برنامه مسافرت را بدهم.

از تهران با اتوبوس حرکت کردیم و از مسیر یزد رفتیم به کرمان. پس از یک شب اقامت در آنجا با هواپیما به زاهدان پرواز کردیم. از طرف مسئول جلب سیاحان آن شهر پذیرایی خوبی از ما به عمل آمد. به توصیه او به وسیله کامیون از زاهدان به طرف چاه‌بهار روانه شدیم. او عقیده داشت چنانچه بخواهیم به وسیله نقلیه عمومی برویم باید مرتب اسیر پیاده و سوار شدن مسافران محلی باشیم.

وقتی به چاه‌بهار رسیدیم، شب را در مهمانسرای جلب سیاحان بسر بردیم و صبح روز بعد به طرف ساحل رفتیم. آب زلال آن همان طور که استاد گفته بود، شفافیت آب دریای مدیترانه و به نظر من شاید بهتر از آن را داشت. امواج دریا از دور به طرف صخره‌های مرتفع خارایی ساحل یورش می‌بردند و از روی سنگهای خارائی که پای آن ارتفاعات قرار داشتند و روی آنها را خزه پوشانده بود می‌گذشتند و پس از برخورد با دیواره ساحل چند متری هم اوج می‌گرفتند و بعد راه بازگشت را پیش می‌گرفتند و دوباره خزه‌ها با دلبری تمام ظاهر می‌شدند. واقعاً صدای امواج و غوغای برخورد آن با ساحل دلمان را غرق در شادی و شعف می‌کرد. در قسمتی که آب ساحل کمی پیش‌رفتگی داشت، ماهیها در آب زلال انباشته و با تحرک خود هیجانی را در بیننده به وجود می‌آوردند. خرچنگ‌های درشت فراوان از صخره‌ها بالا می‌رفتند. در خشکی ساحل صدفها و سنگ‌ریزه‌های رنگین زیبایی پراکنده بودند.

بعد از آنجا برای رفتن به بندرعباس به توصیه مسئول جلب سیاحان در زاهدان به مسئول هواپیمایی شرکت ساختمانی محک که کارکنان خودشان را حمل و نقل می‌کردند مراجعه کردیم و به وسیله هواپیما از چاه‌بهار به

بندرعباس رفتیم.

پس از یک شب اقامت در منزل یکی از دوستان، روز بعد ضمن جستجوی فراوان توانستم به وسیله یک ماشین وانت خودمان را به دره سیاهو که استادمان از زیبایی و محصول نارنگی مرغوب آن تعریف کرده بود برسانیم؛ بدون این که از قبل محلی برای اقامتمان در نظر گرفته باشیم. وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، من از یکی پرسیدم آقا جایی برای اقامت امشب ما پیدا می‌شود؟ او گفت فکر نمی‌کنم؛ حالا بروید یک سری به منزل دکتر دهکده بزنید.

ما بدون این که با او آشنایی قبلی داشته باشیم، به صورت مهمان ناخوانده بر آنها وارد شدیم. دکتر دهکده و همسرش که زوج جوانی بودند، با خوشرویی از ما استقبال کردند. در ضمن آنها مهمانانی هم از شهرستان خودشان داشتند که برای ایام عید به آنجا آمده بودند. جمع فوق‌العاده صمیمانه‌ای را تشکیل داده بودند. حتی تعدادی از ساکنین همان ده آن شب به دیدن آن خانواده آمده بودند و دکتر و همسر جوانش با صمیمیت با آنها رفتار می‌کردند. چه شب خوشی در میان آن همه صمیمیت و صفا گذراندیم.

آن دکتر تعریف می‌کرد که در همان روستا از طریق مکاتبه با انگلستان به تکمیل زبان انگلیسی خودش هم می‌پردازد.

صبح گردشی در قسمتهای مختلف دره کردیم، ولی چون فصل میوه نرسیده بود، موفق به دیدار محصول نارنگی که تعریفش را شنیده بودیم، نشدیم. از آنجا سری به بوشهر زدیم و در بازگشت یک شب در شیراز بسر بردیم و بعد راهی تهران شدیم (چون شیراز را قبلاً خودم دیده بودم).

وقتی به تهران بازگشتم، از دادگستری در مورد امتحان مترجمی سئوال کردم، آنها گفتند تاریخ امتحان در روزنامه به اطلاع عموم رسیده و من از آن غافل بوده‌ام. گرچه در آنجا موفق نشدم، ولی بعدها چند مقاله که ترجمه کرده بودم در مجله شرکت نفت به چاپ رسید. یکی از آنها که اخیراً به چاپ رسید

تحت این عنوان بود «چگونه با یکدیگر کنار بیائیم».

پس از مسافرت به چاه‌بهار که ضمن آن در طول سواحل خلیج فارس چاه‌بهار، بندرعباس و بندر بوشهر را دیده بودم، از فرصتی دیگر استفاده کردم تا سفری به بندر ماهشهر و بندر شاهپور (امام خمینی) بکنم. سابق بر این وقتی نوجوان بودم همراه خانواده سفری به اهواز، آبادان، خرمشهر و عراق کرده بودم.

از تهران عازم اهواز شدم و شب را در منزل یکی از فامیل گذراندم. از آنجا چگونگی مسافرت به دو محل مورد نظر را جویا شدم. تصمیم گرفتم صبح بروم و عصر باز گردم. بعد از خداحافظی با خانواده به وسیله قطار به راه افتادم. در قطار با دو دختر جوان که از اهواز برای گذراندن تعطیلات آخر هفته عازم بندر ماهشهر بودند آشنا شدم. آنها با من گرم گرفتند و برای صرف ناهار به منزلشان دعوت کردند. مادرشان در فروشگاه شرکت نفت کار می‌کرد. در طول مدتی که در منزلشان بودم کاملاً مرا مشغول صحبت کردند. بعد هم مرا برای گردش به شهر بردند. شهرشان حالتی فعال و به صورت مشجر بود. بعد با عجله با ماشینی که راهنمایی کردند به طرف بندر امام خمینی (شاهپور) راه افتادم. وقتی رسیدم بعد از گشتی کوتاه که جز شهری تأسیساتی چیزی به نظرم نرسید، عازم بازگشت به اهواز شدم، ولی هرچه گشتم وسیله‌ای گیر نیاوردم. چون تعطیلات آخر هفته بود به آقایی که در ماشینی بود اشاره کردم. منظورم را گفتم. او از کارمندان شرکت نفت بود، گفت من فقط تا پاسگاه پلیس می‌توانم شما را ببرم. به ناچار سوار شدم. او مرا در پاسگاه پلیس پیاده کرد.

در آنجا به افسر پلیس گفتم خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید تا بدان وسیله بتوانم به اهواز بروم. او گفت فکر نمی‌کنم وسیله‌ای پیدا شود. در حال حاضر فقط کامیونها هستند که در این وقت روز رفت و آمد می‌کنند. گفتم چاره نیست، من باید برگردم به اهواز. او گفت اعتبار ندارد. یک کامیون برای مراجعه به افسر نگهبان در جاده ایستاد و به طرف ما آمد. گفتم با همین کامیون

مرا روانه کنید. گفت من که جرأت نمی‌کنم. وقتی راننده نزدیک ما رسید، پلیس گفت: به اهواز می‌روی، گفت بله. باز پلیس نگاهی به صورت من کرد. به او گفتم: جناب سروان نگران نباشید، من به وسیله این آقا که از قیافه‌شان انسانیت خوانده می‌شود راهی می‌شوم. شما شماره ایشان را داشته باشید. من پس از این که به اهواز رسیدم به شما تلفن می‌کنم. بعد با اشاره فهماندم که صحنه است.

رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادیم. وقتی راننده نگاهش را به صورتم انداخت، من گفتم من معرفت شما را در قیافه‌تان احساس می‌کنم. برای او جالب بود، گفت من با همسرم هم جرأت نمی‌کنم در این راه سفر کنم. چون جاده را سیل برده بود و کامیونهای فراوانی از جمله آن که من سوارش بودم میانداختند از صحرا عبور می‌کردند. به هر حال من در وقت غروب به منزل رسیدم و با شادی گفتم «بله من رفتم به سلامت بازگشتم».

در ضمن بعد از آن که از مسافرت دور دنیا بازگشتم شخصی که در سیدنی استرالیا با او آشنا شده بودم و برای من تسهیلاتی در شهرشان فراهم کرده بود، برای شرکت در کنفرانسهایی که در نقاط مختلف دنیا تشکیل می‌شد در سر راه خود چند بار به ایران آمد و به وسیله دوستان و فامیل پذیرایی و برای رفتن به چند سفر کوتاه به شهرها وسیله فراهم شد.

باز مشکل مسکن

متأسفانه باز صاحبخانه جدید طمعکار از آب درآمد و با این که از من بدی نمی‌گفت و ایرادی نمی‌گرفت، مرتب می‌خواست اجاره را زیاد کند.

بار اول که تقاضا کرد، من اجاره را زیاد کردم، ولی او مرتب درخواست اجاره اضافی می‌کرد و چون برایم مقدور نبود، مرا بارها به کلانتری و دادگاه می‌کشاند. شیشه اطاقم را شکست. من هم که مانند همیشه تنها بودم و کسی به یاری من نمی‌آمد (شاید به خاطر این که همیشه یاری‌دهنده بودم) نیمه شب به

کلانتری کشیده می‌شدم. من ضمن این که چاره‌ای نداشتم، عجز نشان نمی‌دادم و مانند خانه قبلی جواب دادگاه را مانند یک وکیل خودم تهیه می‌کردم و از خودم دفاع می‌کردم و ادعای او به جایی نمی‌رسید. به او می‌گفتم «تو های برو عارض بشو، من جوابت را می‌دهم و باز در تراس خانه می‌نشینم و از صفای آن لذت می‌برم». البته قصدم تحمیل نبود، بلکه چاره نداشتم.

همکاران مرتب به من می‌گفتند از وام شرکت استفاده کن و خانه بخر. من کلیه مناطق شمیران را کوچه به کوچه گشته و جایی گیر نیاورده بودم. گفتم من که تهران برو نیستم. اقلاً بروم تهران‌پارس ببینم شاید در آنجا که کمی از تهران خلوت‌تر هست جای مناسبی گیر بیاورم.

بعد از کوششهای فراوان در قسمت فلکه اول تهران‌پارس محلی را گیر آوردم که تا اندازه‌ای واجد شرایط بود. به آنجا علاقمند شدم. صاحبخانه جریان قولنامه را پیش کشید. یکی دو بار به اداره وام شرکت نفت مراجعه کردم. صاحبخانه گفت: «برو اصلاً بخرش نیستی». این را گفت گویی خانه را بر سر من خراب کرده باشند.

باز مگر صاحبخانه دست از سرم برمی‌داشت. خدایا چه کنم، آخر من جایی را ندارم که بروم.

نگرانی کار اداره

از طرف دیگر شرکت نفت ایران و ژاپن که در آن کار می‌کردم بیم آن می‌رفت که قسمتهایی از آن منحل شود. اگر قسمتی که من در آن کار می‌کردم منحل شود چه کنم. بازگشت به شرکت نفت هم مشکل بود. اگر بیکار شوم چه می‌شود.

یک روز از شدت تأثر فریاد برآوردم و بر سرم کوفتم و به خدا کفر گفتم. این همه ایثار در زندگی و این همه بیچارگی. چه کسی هست که به دادم برسد، آخر چرا!

یکباره بر خودم نهیب زدم. این همه ایثار! عقلت کجا رفته. با خودم گفتم: اکسیژن که در زندگی مایه حیات است، اگر تعادل دم و بازدم برهم بخورد خفقان پیش می‌آید. پایه جهان روی عرضه و تقاضاست. اگر تناسب آن برهم بخورد تورم پیش می‌آید. بعد گفتم آخر چه کنم خصلت من این طور است که زیاد ایثارگر هستم. با خودم گفتم اگر انسان با همان خصلتی که به دنیا می‌آید با همان از دنیا برود، فرق بین انسان و حیوان چیست. انسان است که باید با تجربه رو به تکامل برود.

عیب کار به دستم آمد

به آن ترتیب عیب کار به دستم آمد «عدم تعادل»، ولی اوضاع داخلی مغزم خیلی درهم ریخته بود؛ زیادی بار زده بودم. برای مشورت و هم‌یاری به یکی از دکترهای روانشناس مراجعه کردم. شخصیت او بر دلم نشست، ولی نتوانست مرا جذب کند.

به او گفتم من انبار مغزم را زیاد انباشته‌ام، اگر امکان دارد مرا یاری کنید تا با کمک و یاری شما آن را سامان دهیم. در جلسه اول برای این که به نکاتی از روحیه من پی ببرد، در مورد خوابی که به صورت مکرر می‌دیدم برایش تعریف کردم. جلسه بعد که نزد او رفتم و گفتم مانند خوابی که در جلسه گذشته برایتان تعریف کردم. او موضوع خواب را به صورت روشنی بیان نکرد. پرسیدم یادتان هست که در چه مورد بود؟

ـ ای... درست یادم نیست.

ـ آقای دکتر برای آن که دلبندی خود را به مریضتان ثابت کنید تا او شما را به صورت یک رفیق همراه به داخل انبار درونش ببرد، آیا بهتر نیست وقتی او به نکته بخصوصی تکیه می‌کند شما آن را یادداشت کنید و برای او پرونده‌ای تشکیل بدهید و وقتی او برای جلسه بعد وقت می‌گیرد شما قبلاً پرونده را مطالعه کنید و هنگام مراجعه او نسبت به آنچه به گذشته اشاره می‌کند، اظهار

اطلاع نمائید و به این ترتیب اعتماد مریض را به هم‌دلی خود با او جلب کنید و با او به انبار آشفته درونش بروید و به او کمک کنید تا انبار آشفته درونش سامان گیرد.

گفتم مردم نزد دکتر اعصاب می‌روند و می‌گویند از این که می‌بینم دستم نمک ندارد و به هر کس خوبی می‌کنم در مقابلم می‌ایستد تحملم از دست می‌رود و عصبانی می‌شوم. اغلب دکتر می‌گوید «بی‌خود غصه می‌خوری و عصبانی می‌شوی، چیزی نیست» و به او دوای اعصاب تجویز می‌کند و می‌گوید این را بخور و عصبانی نشو؛ و حال آن که اگر مریض بتواند جلو عصبانیت خود را بگیرد، چرا دیگر نزد دکتر می‌آید. داروی اعصاب درد را دوا نمی‌کند، مگر این که سرپوش روی درد می‌گذارد.

آیا بهتر نیست با مریض همدردی کرد و گفت من درد شما را احساس می‌کنم. آدم خوبی بکند و در عوض بی‌مهری ببیند. بعد از این که دست روی درد او گذاشت، به تدریج او را به خود بیاورد، به این ترتیب که: ولی باید به یاد داشت که جهان از آغاز پیدایش هیچ وقت خالی از احمق نبوده. همان طور که امیرالمؤمنین و گاندی را به قتل رساندند».

وقتی انسان در زندگی تجربه بیاموزد بسیاری از مشکلاتش حل می‌شود. از جمله محبت و ایثار را باید به اهلش ارزانی داشت. در هر کاری باید از تعادل پیروی کرد. وقتی پس از تجربه به این امر ایمان پیدا کرد اگر نتوانست روش را به همان راه اصلی به طور کامل رعایت کند، دیگر دنیا را بی‌حساب نمی‌داند و متوجه می‌شود عیب کار از کجاست.

در یک سمینار روانشناسی شرکت کردم. یکی از نکاتی که مطرح شده بود این بود که وقتی مریض به شما مراجعه می‌کند درد او را بزرگ جلوه ندهید؛ من شب به منزل آمدم یاد شعری افتادم که می‌گفت:

آن شنیدی که رفت نادانی	*به عیادت به درد دندانی*
گفت باد است زان مباش حزین	*گفت آری بلی به نزد تو این*

در من این رنج کـوه فـولاد است　　　چون تو زان فارغی ترا بـاد است

و چند نکته از نظرات خود را نوشتم و بردم تحویل یکی از مسئولین آنجا دادم و موردی را هم که برای دکتر روانشناس که به او مراجعه کرده بودم نیز در پی شعر فوق اضافه کردم.

بعضی از افراد را که جز نیت خیر ندارنـد مشاهده مـی‌کنیم کـه وقـتی بـا دوستی روبرو می‌شوند که غمگین است به عوض این که با او همدردی کنند، فقط می‌گویند «خوبه، خوبه این که چیزی نیست، حالا دیگه گریه نداره» و با لبخندی راهشان را می‌گیرند و می‌روند.

این امور سبب شد که من خودم به تعمق بیشتری در زندگی بپردازم. وقتی باکسی مواجه می‌شوم که رفتارش انسانی نیست و مرا درد می‌آورد، به این فکر می‌افتم همان طور که افراد از نظر قد و رنگ و سایر خـصوصیات جسـمی و ظاهری با هم متفاوت هستند و این خود ناشی از خلقت آنهاست، حتی پدر و مادرش هم در این خصوصیات جسمی آنچنان نقشی ندارنـد، خـصوصیات ذهنی آنها از نظر تفکر و ذات و منش انسانی هم در ید قدرت او نیست و همان طور که شخصی که دارای پیشانی کوتاه هست تقصیر خودش نیست، هـمان طور هم عقلش قادر به تشخیص عمل انسانی نیست (منظور ضعف تعقل در مورد نیک و بد است) یعنی عقلش قد نمی‌دهد و باید به این افراد مانند فردی که نقص عضو دارد مواجه می‌شویم و می‌گوئیم طفلی و دلسـوزی مـی‌کنیم، درباره او هم همان احساس را داشته باشیم. چقدر دردآور است که اطرافیان و نزدیکان ما افراد ناقص‌العقل باشند.

بنابراین هر روز به معنی زندگی بیشتر پی بردم. فقط در مورد آینده نگران بودم. این نگرانی از زمان کودکی با من بوده است. یادم میاد فکر می‌کردم اگر یک وقت در بیابان باشم و حیوانی به من حمله کند چه می‌شود؛ در حالی که در طول عمرم بر کلیه مشکلات فائق آمده بوده‌ام.

به فکر افتادم در این مورد نقشه‌ای برای آینده بریزم. با خود قرار گذاشتم بر

روی تقویم رومیزی روزی را که نگران بودم ممکن است در کاری موفق نشوم، یا انتظار پیش‌آمد بدی را داشتم، یک علامت سئوال بگذارم. پس از رسیدن به آن روز معین چنانچه نگرانی من بیهوده بود و در کار مورد نظر موفق شدم، زیر علامت سئوال یک علامت بعلاوه، و چنانچه موفق نشدم و یا پیش‌آمد بدی را که نگران آن بودم به وقوع پیوست علامت منها بگذارم. به این ترتیب کلیه اوقاتی را که در آینده نگران آن بودم علامت‌گذاری کردم. پس از مدتی عملاً به این نتیجه رسیدم که اکثر نگرانی‌های ما بیهوده است. چون روی تقویم من اقلاً نود و پنج درصد علامت بعلاوه مشاهده می‌شد. تازه از کجا معلوم که موضوع نگران‌کننده شامل پنج درصد باشد. امروز هم جزء روزهای زندگی ما هست، فردا را که دیده.

مشکل اداره برطرف شد

از آنجا که خداوند همیشه به دادم رسیده، موفق شدم به شرکت ملی نفت (وزارت نفت) باز گردم؛ تا خداوند در مورد مسکن چه خواهد.

چه باید کرد

ولی به هر حال آنچه بدون شک بر من ثابت شده و کوتاهی از انجام آن زندگی را با مشکلات روبه‌رو می‌کند، یکی عدم تعادل و دیگری قدر خود ندانستن است.

بلی در موارد مختلف باید گفت زندگی آنچنان بی‌حساب و پوچ نیست. باید به علت موفقیت افراد مختلفی که در عین انسانیت در هر زمان مطرح بوده‌اند پی برد. به گفته تاریخ کلمنت پنجم که بانی رنسانس بود، یعنی اجتماع قرون وسطی را تجدید حیات بخشید، کردار خود را با تعادل انجام داد.

اخیراً یعنی بعد از بازنشستگی یکی از همکاران خوب سابقم که در حال حاضر و این رژیم نیز در پست خوبی انجام وظیفه می‌کند و در عین حال

نسبت به اطرافیان و حتی همکاران سابق هم از هیچگونه کمکی خودداری نمی‌کند را دیدم و از او پرسیدم راز این موفقیت که در گذشته و حال در عین این که انسانیت خود را حفظ کرده‌اید دارای مقام هم هستید و زمان در شما تغییری نداده چیست؟ او گفت:

ـ هر روز به کارآیی خود افزوده‌ام و به موازات آن با حفظ روح نوع‌دوستی در اعمال خود از تعادل پیروی می‌کنم.

ـ با روحیات و روش مختلف اطرافیان چگونه برخورد می‌کنید؟

ـ سعی می‌کنم به روحیات افراد پی برده و در اعمال خود آن را مد نظر قرار می‌دهم.

این نکته مرا به یاد نوشته‌ای در رابطه با دیگران انداخت به این صورت:

در رابطه و صحبت با دیگران:

- حرف افراد را با توجه گوش دهید.
- میان حرف نپرید.
- حوصله داشته باشید حرف غیرموافق را با سکوت و آرامش بشنوید. بعد اگر تصدیق خواستند یکباره نه نگوئید. بگوئید بله و بعد از بررسی کوتاه و مختصری اگر لازم بود نتیجه رد بگیرید.

این عمل متأسفانه در جمعی که مرتب از مشکلات زندگی می‌نالند و مرتب شیشه نیمه‌خالی را مد نظر می‌گیرند برای عده‌ای دیگر مانند من ایجاد فشار می‌کند، چون من علاقمند هستم اطرافیان خود را به نکات مثبتی در زندگی که از آن برخوردار هستند متوجه کنم.

چند سال پیش با خانمی آشنا شدم. در همان اوایل آشنایی چنان روح انسانی نسبت به مادر یکی از همکاران من که نیاز به کمک او داشت ابراز نمود که مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. پس از آشنایی بیشتر متوجه شدم که به عنوان پرستار نمونه انتخاب شده است، از او پرسیدم:

ـ روش شما در کار اجتماعی چیست؟

ـ ضمن دانستن قدر خود و انجام وظیفه، سعی کرده‌ام از ستیز دوری کنم.

ـ اگر حق شما رعایت نشود یا سوءتفاهمی پیش آید، روش شما چیست؟

ـ سعی می‌کنم با منطق و آوردن دلیل از حق خود دفاع کنم.

ـ آیا در دوران سابق هم همین روش را داشتید؟

ـ بله؛ نیت و درون من همین بوده. فقط از نظر ظاهر یک روسری بر پوشاک من اضافه شده است.

سال گذشته که لوله‌کشی گاز به محل ما آمد، من یک بخاری دیواری آبسال خریدم. بعد به شرکت مربوطه تلفن کردم و درخواست نمودم کسی را برای نصب بخاری بفرستند.

نماینده‌ای که فرستادند با انسانیت تمام کار خود را انجام داد و برای حق‌العمل اجرتی بسیار منصفانه دریافت داشت و اظهار داشت چنانچه ایرادی بود آنها را در جریان بگذارم.

بعد از چند روز هم نامه‌ای از طرف شرکت مربوطه فرستاده شد و در آن خواسته شده بود که نظر خود را در مورد چگونگی انجام کار به اطلاع آنان برسانم. من ضمن نامه‌ای از حسن انجام کار قدردانی کردم.

بعد از مدتی با یکی از دوستان از شرکت مربوطه تعریف کردم. او که سرپرست آن را می‌شناخت اظهار داشت او از زمان سابق هم در مورد حسن انجام کار مطرح بوده است.

روزی به وسیله تلفن با سرپرست شرکت آبسال تماس گرفتم و ضمن تقدیر از حسن انجام وظیفه و انصاف شرکت او پرسیدم:

ـ شما در مورد اجتماع چه فکر می‌کنید؟

ـ هیچ.

از پاسخ او این نتیجه دستگیرم شد که هر کس خود دنیایی هست.

ـ با افراد و روحیات مختلف چطورید؟

ـ همه را دوست دارم.

از گفته او این مطلب به خاطرم رسید که گفته شده «اندازه نگهدار که اندازه نکوست، هم لایق دشمن است و هم لایق دوست».

ـ رفتار شما نسبت به افراد زیر پوشش چگونه است؟

ـ توبیخ به جا و تشویق به جا.

ـ در مورد فرآورده‌ها چه روشی دارید؟

ـ کیفیت خوب با قیمت منصفانه.

این موضوع کیفیت خوب و قیمت منصفانه را از یکی از افرادی که در تجریش کارخانه نجاری دارد و از سالها قبل قفسه و کابینت برای دانشگاهها در سطح کشور تولید می‌کند و کار او مورد قبول اقشار مختلف بوده است را نیز شنیدم.

امروز ضمن گذرم از جاده قدیم شمیران (خیابان دکتر شریعتی) به میدان تجریش سر راهم به محلی که قبلاً قهوه‌خانه استخر می‌گفتند رسیدم. از یکی از اهالی شمیران که در جلو قهوه‌خانه نشسته بود درباره تجریش و مردمان آن صحبت می‌کردیم. از او پرسیدم:

ـ از بامعرفت‌های تجریش چه کسی را می‌شناسی؟

ـ علی جعفری که در همین پائین قهوه‌خانه نزدیک کوچه صالحی کارگاه آهن‌کاری داره.

ـ از چه نظر بامعرفت هست؟

ـ اولاً صبحها که در کارگاه آهن‌کاری اداره برق واقع در قیطریه کار می‌کنه، برای انجام کار مراجعین سر از خودش نیست. با حالتی دوستانه و خوشرویی تمام کار آنها را انجام می‌دهد. در کارگاه خودش هم با شاگردان خود روابطی دوستانه دارد و سعی می‌کند با کارآموزی به آنها از هر کدام استادی بسازد؛ به طوری که تا به حال چند تن از آبان برای خود استادی هستند و کارگاه مستقلی برای خود تشکیل داده‌اند.

من تحت تأثیر این انسانیت قرار گرفتم. به نظر من انسان‌سازی از هر

جهادی بالاتر است. بعد از آن روز از هر کس در مورد انسانیت او سئوال کردم همه گفته آن شخص را در مورد آقای جعفری تأیید کردند. به قول معروف گفتند «انسانیت او حرف نداره».

امروز با یکی از افرادی که در جوانی با او معاشر بوده صحبت می‌کردیم. او گفت علی جعفری از جوانی دارای روحیه‌ای شاد و بامعرفت بود. با صدای خوبی که داشت در جمع دوستان شادی می‌آفرید. من گفتم:

ـ خدا امثال این افراد را زیاد کند.

ـ خوب اینها به جای خود، اما «پول، مول چی؟»

با خود گفتم: ولی نباید از این نکته غافل بود که داشتن مغز اقتصادی توأم با روح انسانی نعمتی است خدادادی که هیچ خطری آن را تهدید نمی‌کند. داشتن پول و برخورداری از رفاه مالی خوب است، ولی ثروتی خوب است که از راه شرف به دست آمده و به شکرانه آن فرد ثروتمند افرادی را که دارای استعداد مغزی و روح انسانی هستند و در تنگنای مالی به سر می‌برند وسیله پیشرفت آنها را فراهم آورده و به اجتماع روانه کنند.

بله این اشخاص در اجتماع ما وجود دارند. من نمی‌توانم این وجودها را گرچه بسیار اندک نادیده بگیرم و امید خود را از نظر اهمیت انسانیت از دست بدهم. بله بوده و هستند، اگر می‌توانیم باشیم و گرنه دیگر ایراد نگیریم.

در زمانی که افراد اجتماع ما در اثر ارتحال حضرت امام خمینی سوگوار بودند و بر سر می‌کوفتند و جامه می‌دریدند، من به برنامه سلام صبح بخیر رادیو تلفن کردم و گفتم چقدر خوب است افراد با ضربه‌ای که از فقدان رهبر بر وجودشان وارد آمده به خود آیند و سعی کنند تا جایی که می‌توانند خصوصیات فرد ایده‌آل خود را در وجود خود لمس کرده و رشد دهند. فرد مخاطب گفت خدا توفیق دهد. من گفتم خدا انسان را خلق کرده و به او اراده داده. باید دست را بر زانو گذاشت و گفت من خواهم کوشید، «قدم به پیش».

روزی بر حسب تصادف با جوانی از اهالی یکی از دهات لواسانات

ملاقات داشتم که در یکی از ادارات شهر خودمان در تجریش کار می‌کند. او همه روزه از محل اقامت خود در لواسان به تجریش می‌آید.

او گفت در ۲۱ سالگی ازدواج کردم و دارای محل سکونت هستم. از او خواستم سرگذشت خود را بگوید، گفت:

از حدود ۱۴ سالگی در طول تحصیلات دوره راهنمایی تعطیلات تابستان را به آبیاری درختان برای سازمان جنگلبانی می‌پرداختم و درآمد خود را به راهنمایی پدرم پس‌انداز می‌کردم. در این جریان یک گوسفند خریدم، این گوسفند به تدریج زاد و ولد کرد و تعداد آن به ۱۲ رسید. آنها را فروختم و پولش را پس‌انداز کردم.

به تشویق پدر به کوشش خود به درس خواندن می‌افزودم. پدر قول می‌داد برایم دوچرخه بخرد. پس از این که موفق می‌شدم پولش را نقد می‌داد. من آن را به پس‌اندازهای خود می‌افزودم.

من کاری به جوانان هم سن و سال خود نداشتم، تفریح من و دو برادرم تفریح سالم یعنی کوهنوردی و شنا بود.

در ستادی مشغول کار شدم. در قرعه‌کشی ماشینی که می‌دادند شرکت کردم و برنده شدم. پول آن با وامی که گرفتم تأمین شد. با صرفه‌جویی که می‌کردم توانستم پول آن را به اقساط بپردازم، در حالی که به تحصیل در دبیرستان هم مشغول بودم. به طوری که می‌گفت خدمت خود را در بسیج انجام داده بود.

در ۲۱ سالگی ازدواج کردم. در این وقت به استخدام اداره‌ای که مشغول کار هستم درآمدم. برای هزینه عروسی وام گرفتم و آن را به اقساط پرداختم. از جمله صرفه‌جویی‌های من این بود که به خواست و ترغیب همسرم سیگار خود را که ماهیانه سه هزار تومان برایم خرج برمی‌داشت، ترک کردم.

در این وقت با فروش ماشین به اتفاق دو برادرم در زمینی که پدرمان در اختیارمان گذاشته بود اقدام به ساختمان یک دستگاه آپارتمان سه طبقه کردیم و به این ترتیب هر یک صاحب مسکن شخصی شدیم. در حالی که از نظر

احترامی که به پدرمان قائل هستیم هنوز ملک به نام پدرمان هست و او نیز در وصیت خود تقسیم املاک را قید نموده است.

مشکل مسکن هم برطرف شد، خانه ایده‌آل

روزی با ناامیدی به طرف خیابان نیاوران راه افتادم که به یکی از فامیل سری بزنم. سر راه از یک معاملات ملکی سراغ ملک مورد نظر را گرفتم. او مرا به محلی که اکنون مالک آن هستم راهنمایی کرد.

وای... خدای بزرگ، درست همان است که من آرزوی آن را می‌کردم. به طوری که بعد شنیدم چند نفر برای خرید مراجعه کرده بودند، ولی معامله صورت نگرفته بود؛ بله اینجا دست‌نخورده بود تا مرا به آرزویم برساند.

برای معامله قرار شد به محضر برویم. صاحب ملک که به علاقه من پی برده بود، به آسانی حاضر به معامله نشد و سرانجام اظهار داشت معامله باید در محضری که من تعیین می‌کنم صورت بگیرد. در حالی که شرکت نفت در محضر مخصوص به خود معامله را انجام می‌داد. یکی از همکاران خوب من آقای بیت‌ملک که همیشه برای همه قدم خیر برمی‌داشت و کارهای حقوقی اداره وام را انجام می‌داد وقتی موضوع را شنید و می‌دانست من مشتاق آن محل هستم، به سرپرست قسمت وام گفت: اگر محضری که صاحب ملک گفته سر قله توچال هم باشد، من به آنجا خواهم رفت. خدا عاقبت این وجود قدم‌خیر و نوع‌دوست را خیر کند، چه چیز از این بالاتر.

خرید خانه با وامی که از شرکت گرفتم میسر شد. وای خدای من چه خیرها که بر سر راه من قرار نمی‌دهی! من این خانه ۶۵ متری را بر همه کاخهای جهان ترجیح می‌دهم.

هنگامی که خیلی جوان بودم، در مسیرمان از تهران به شمیران در محلی نزدیک پل رومی یک اطاق کوچک بر بالای تپه که درش رو به طرف کوه بود همیشه در نظرم بود. چون تا جایی که یاد دارم، عظمت خانه نبود، بلکه سادگی

و صفایی که درون آن می‌گذشت برایم ایده‌آل بود. همیشه خواب می‌دیدم مانند کبوتری در فضایی بالای سطح زمین به آسودگی پرواز می‌کنم و سرانجام خوابم تعبیر شد.

با خود گفتم حالا که از نظر اداره و خانه آسوده‌خاطر شدم خوبه باز از نقاط مورد علاقه در کشورم دیدن کنم.

مسافرت به نقاط مورد علاقه

در این مسافرت برنامه‌ریزی کردم که از نواحی غرب و شهرهای آن منطقه دیدن کنم. از تهران به طرف همدان حرکت کردم. یکی از دوستان شماره تلفن فامیلش را داد تا چنانچه در همدان نیازی داشته باشم به منزلشان تلفن کنم.

وقتی به همدان رسیدم هرچه گشتم نتوانستم محلی برای اقامت پیدا کنم. در مقابل هتل بوعلی چشمم به تابلو شرکت تعاونی نفت افتاد. به آنجا رفتم و از مسئول آنجا درخواست کردم برای پیدا کردن محل اقامت به من کمک کند. یکی از افراد آنجا با هتل تماس گرفت. هتل در جواب گفته بود فقط برای یک شب می‌توانیم اطاق در اختیار قرار دهیم.

خانم شمشادی مسئول صندوق با فرزندش مرا تا داخل هتل همراهی کرد و همراه با یکی از میهمانان هتل به نام آقای آریانپور در محوطه هتل سر شب خوبی را گذراندیم.

صبح روز بعد به اداره تربیت‌بدنی رفتم تا برای رفتن به کوه الوند راهنمایی بگیرم. آنها نقشه‌ای کشیدند و مرا راهنمایی کردند که به دره عباس‌آباد بروم.

بعد از آن که نقشه را به دست آوردم عازم دیدار غار علی‌صدر شدم. در راه با یک روستازاده پیشه‌ور آشنا شدم. او با وجود آن که سوادی نداشت جوانی بود آداب‌دان. همراه او به دهانه غار که در زیر سطح زمین قرار داشت رفتیم. پس از گرفتن بلیط سوار قایق شدیم و از قسمتهای پرپیچ و خم وسیع غار که قندیلهای استالاکتیت و استالاگمیت فراوانی داشت گذر کردیم. مردم بسیاری

برای دیدن آنجا آمده بودند. می‌گفتند درون غار چندین کیلومتر وسعت دارد.

پس از خروج از غار و صرف ناهار در هتل جلب سیاحان به شهر همدان بازگشتم. از شهر همدان خیلی خوشم آمد. سری هم به گنجنامه زدم.

بعد عازم عباس‌آباد شدم. چون محل مناسبی برای ماندن پیدا نکردم، همان طور که سرگردان بودم، از جوانی در مسیر خود پرسیدم آیا محلی پیدا می‌شود که من شب بمانم؟ او گفت بیایید برویم محل اقامت خاله‌ام.

عباس‌آباد دره‌ای بود شبیه پسقلعه تجریش خودمان. در کنار جاده یک آب‌میوه‌گیری بود که متعلق به پسرخاله جوان راهنمای من به نام عبدی بود. مرا به قسمت پشت دکه آب‌میوه‌گیری که در کنار رودخانه واقع شده بود راهنمایی کرد. در آن قسمت فرش پهن شده و تعدادی رختخواب هم در کناری روی هم چیده شده بود، او گفت شب را در اینجا می‌توانید بمانید.

از آنجا رفتم به دامنه مشرف به دره خیلی باصفایی که در همان نزدیکی در مسیر جاده تویسرکان بود. یک کباب دل و جگر حسابی و رویش هم یک چای خوردم و دوباره به محلی که قرار بود شب بمانم رفتم و بر روی همان سطح در کنار رودخانه در رختخوابی که عبدی در اختیارم گذاشت خوابیدم. بعد از مدت کمی که به خواب رفته بودم یک خانواده مسافر به محوطه آمدند و در قسمت دیگر آن سطح خوابیدند.

صبح زود مسیر صعود به کوه الوند را پیش گرفتم. در بین راه فقط با دو جوان کوهنورد مواجه شدم. گویا به علت آن که وسط هفته بود، کوه آن طور خلوت بود. کمی بالاتر در محل دشت میشان با یک مرد دهاتی که از کوه پائین می‌آمد روبه‌رو شدم و مسیر دقیق را از او جویا شدم. او ماتش برده بود که چطور من به تنهایی رفته بودم. وقتی به پناهگاه دوم رسیدم، به توصیه یکی از افراد فدراسیون کوهنوردی همدان به جوانی که مسئول آنجا بود مراجعه کردم و از او خواهش کردم برایم صبحانه تهیه کند. پس از آن که صبحانه را که عبارت بود از تخم‌مرغ نیمرو، در زیر درختی که فرش پهن کرده بود صرف

کردم. از آنجا به طرف پائین راه افتادم. بین پناهگاه یک و دو تعدادی سیاه‌چادر بود. افرادی که در آنجا دیدم آدمهایی گیج بودند که مردم زمانهای قدیم را مجسم می‌کردند. پس از گذشتن از آنجا به محل آقای عبدی رسیدم و از او خداحافظی کردم و به شهر بازگشتم.

در شهر به منزل فامیل دوستم خانم بیگلر تلفن کردم. او با خوشی از من استقبال کرد. قبل از رفتن به آنجا سری به آرامگاه بوعلی‌سینا و باباطاهر زدم. خیلی جالب بود. بعد به خانه میزبان رفتم. آنها شب میهمان داشتند. میهمانان که علاقه زیادی به کوه داشتند گفتند دیروز با آقای آزادیان در فدراسیون صحبت شما بود که می‌گفتند خانمی تنها عازم رفتن به کوه بوده. گفتم مگر چه عیب دارد، گفتند اعتبار ندارد. دهاتیها... گفتم اتفاقاً در مسیر خود با یک دهاتی روبه‌رو شدم و با یکدیگر تعارف هم رد و بدل کردیم.

وقتی تنها هستم با طبیعت یکی می‌شوم و صفای آن را در وجود خودم حس می‌کنم و در ضمن با افراد تازه دوستدار طبیعت روبرو می‌شوم و در ستایش یک منظره زیبای طبیعت شریک می‌شویم و چه بسا تعارف به صرف چای هم می‌شوم و روح تازه به درونم دمیده می‌شود.

روز بعد با مینی‌بوس عازم کرمانشاه شدم. در مسیر خود از اسدآباد گذشتیم. در کرمانشاه پس از تأمین محل سکونت به هنگام طلوع صبح از سراب نیلوفر دیدن کردم. خیلی باصفا بود. خضر زنده هم که دیدن کردم جای بدی نبود. پارکی که در طاق بستان قرار داشت جالب بود. از جاهای دیگر که دیدن کردم معبد آناهیتا در کنگاور و کوه بیستون بود که به دستور داریوش هخامنشی وقایع زمانش را به زبانهای بابلی، ایلامی و پارس قدیم بر کتیبه نوشته شده بود و مردم در مقابل او سر تسلیم فرود آورده و خودش پایش را روی سینه گئوماتای مغ گذاشته بود.

تعریف دره دالاهو را خیلی شنیده بودم. با کوشش فراوانی که کردم توانستم گاراژ صابونی، یعنی محل وسیله نقلیه‌ای که به آنجا می‌رود پیدا کنم.

آخرش خودم را به دره دالاهو رساندم. وای چقدر جالب بود!! مردم زیادی به آنجا آمده بودند. چه دامنه وسیع و آبشارهای فراوانی. وقتی به آنجا رسیدم مشاهده کردم وسیله نقلیه فراوانی به آنجا می‌روند که مردم کرمانشاه مرا در جریان آن قرار نداده بودند. در موقع بازگشت به کرمانشاه از کرند دیدن کردم و از نوشیدن آب گوارای آن لذت بردم.

از راه سنندج رفتم به مریوان و از دریاچه مریوان هم که یکی از دریاچه‌های زیبایی بود که در کشورم دیده بودم دیدن کردم. سری هم به ایلام زدم. در مسیر خود از شاه‌آباد غرب (اسلام‌آباد غرب فعلی) به ایلام از دامنه پرپیچ و خم تپه‌های پوشیده از بلوط می‌گذشتم. تا چشم کار می‌کرد گندم‌کاری، گله‌داری و سیاه‌چادر وجود داشت. لباس زنها خیلی تیره نبود. دلم می‌خواهد بدانم چرا در بعضی نقاط لباس زنهای محلی تیره و سیاهرنگ و در بعضی نقاط رنگ روشن دارد. شاید به علت موقعیت محلی از نظر آب و هوا و طبیعت آن باشد. اکثراً زراعت به شکل مکانیزه بود. مردان سنندجی بیشتر شلوار گشاد محلی پوشیده بودند.

شهر ایلام دارای بولوار و پارک باصفا و نسبتاً تمیزی بود. بیشتر مردم لباس معمولی و عده‌ای هم عبای عربی و بعضی‌ها از پیشانی‌بندشان ریشه آویزان بود. دلم می‌خواست فرصتی داشتم تا با آنها نشستی داشته باشم و از اصلیت و رسومشان باخبر شوم.

از ایلام به پل‌ذهاب و بعد به قصرشیرین رفتم که کار قرنطینه در محل بهداری آنجا صورت می‌گیرد. یک چهاردیواری طاقی بود که می‌گفتند خسرو آن را برای شیرین ساخته. از آنجا به کرمانشاه بازگشتم.

بعد عازم خرم‌آباد شدم. از استان کردستان گذشتم و به استان لرستان وارد شدم. وقتی به خرم‌آباد رسیدم هتلهای متعدد آنجا جلب نظرم را کرد. به هتل شهرداری که بالای تپه واقع شده بود رفتم. خیلی جای قشنگ و رؤیایی بود. ولی چون وسیله آمدن به شهر فراوان نبود، پس از صرف ناهار از آنجا

بازگشتم. ضمن راه به من گفتند از جاهای دیدنی یک سرچشمه کیو هست. جنگی به آنجا رفتم. تفریحگاهی بود مسطح و در آن سراب مصنوعی درست کرده بودند. تفریحگاه خوبی بود. گویا در آنجا قایق‌سواری هم می‌کردند. شهر به نظرم باصفا آمد. لباس مردم عادی بود.

به برج فلک‌الافلاک که بر بالای بلندی بود رفتم. نمی‌دانم چرا رفتن به آنجا به راحتی صورت نمی‌گرفت؛ ولی من موفق شدم. عکاسی ممنوع بود. داخل حیاط شدم. در آن جا جوان مؤدبی راهنمایی می‌کرد. در اطراف حیاط اطاقهای متعددی قرار داشت. به طوری که راهنما می‌گفت آثار باستانی که در آنجا وجود دارد مربوط به دوران هخامنشی بوده. او می‌گفت قبلاً به صورت استحفاظی نبوده، ولی بعداً یکی از فئودالهای لر آن را برای تحکیم وضع خود به کار برده. چندین بار بنای آن دست‌کاری شده. آثاری از کوهدشت وجود داشت که مربوط به قبل از قوم آریا بوده است. به طوری که او اظهار می‌داشت این محل هنوز مورد بررسی کامل قرار نگرفته است.

از آنجا بازگشتم و عازم رفتن به بروجرد شدم. پس از این که به آنجا رسیدم و از ماشین پیاده شدم، دیدم چند جوان از در پارکی که در آنجا بود بیرون می‌آیند. از شهرشان سئوال کردم. یکی از آنان از دیگران جدا شد و ساکم را گرفت و با من به راه افتاد. از چند خیابان گذشتیم. خیابانها نسبتاً وسیع و دارای بولوار و پارک بودند. من جویای هتل شدم. او که نامش سهیل بود گفت برویم خانه ما. بعد که به نزدیکی خانه آنها رسیدیم، او به داخل منزل رفت و برگشت و گفت میهمان داریم. پسردائیش آقای سعادتمند آمد و مرا به خانه خودشان برد. خانواده او با خوشرویی از من استقبال کردند. پس از خوردن چای آنها مرا برای گردش به شهر بردند. رفتیم نزدیک بولوار که مردم در آنجا فرش پهن کرده و نشسته بودند. در آنجا کباب جگر خوردیم. به پارک هم سری زدیم، چقدر دخترهای بروجرد تروتمیز بودند.

به خانه بازگشتیم. شب را در منزل آنها به سر بردم. صبح روز بعد آقای

سهیل عبدی و پسردائیش مرا به اطراف شهر و محلی به نام بیشه بردند. یکی از محلاتی که آنها به زیبایی آن اشاره می‌کردند نظام‌آباد بود. بعد از این که به شهر بازگشتیم، من ساکم را برداشتم و پس از خداحافظی با آنها عازم ملایر شدم.

تا آنجا که طی طریق می‌کردم مثل این که اطراف بروجرد باصفاتر بود. خیابانهای شهر عادی بودند. از آنجا عازم اراک شدم.

وقتی به اراک رسیدم، در خیابان به راه افتادم و جویای محل مناسب برای اقامت شدم. به چند هتل سر زدم. به یک کافه و آب‌میوه‌گیری که در یکی از میدانها بود رفتم که بستنی بخورم. خانمی با دو دخترش با من شروع به صحبت کرد. اسم خانم بحرالعلوم بود. او هم مثل من زبده و آن دو کودک فرزندان برادرش بودند. مرا به منزلشان دعوت کرد. اول رفتیم منزل برادرشان. خانم برادرشان با خوشرویی پذیرا شد. شام را در آنجا خوردیم. بعد رفتیم منزل خودشان. جوادآقا برادرشان مالک آن کافه قنادی بودند. شب روی تراس که به تراس خانه من شباهت داشت خوابیدیم و صبح خانم به اداره‌اش بانک تهران رفت. من علاقمند بودم از ماشین‌سازی اراک دیدن کنم، ولی چون تعطیل بود موفق نشدم. پس از گردش کوچکی در شهر که چیز تازه‌ای نداشت عازم تهران شدم.

نقاطی که سابق از آنها دیدن کرده بودم

سابق بر این در طول زمانهای مختلف مسافرتهایی به نقاط مختلف کرده بودم. در زمانی که پدر و مادربزرگم زنده بودند یک بار با آنها و یک بار هم با پدرم و خانمی که با او ازدواج کرده بود از طریق خرمشهر، اهواز، آبادان و بصره به کربلا، نجف، بغداد، کاظمین و سامره سفر کرده بودم. بعدها خودم به اردبیل سرین، ویلادره که صفا و طراوت آن را هرگز فراموش نمی‌کنم رفتم.

بار دیگر از اردبیل و آستارا شروع کردم و تمام شهرهای ساحل دریای خزر را طی کردم و از گرگان، قوچان و بجنورد به مشهد رفتم و از مسیر جاده

قدیم مشهد به تهران بازگشتم و از نقاط دیدنی شهرهای مسیر دیدن کردم.

با قطار به شمال رفتم. در آن مسیر زیبایی و طراوت «زیر آب» را هنوز به یاد دارم. در جاده چالوس از شهرستانک، گچسر، گاجره، مرزن‌آباد و دریاچه بسیار زیبای سوما دیدن کردم. به ارومیه و مهاباد هم رفتم.

یک بار هم در نیمه دوم اردیبهشت برای رفتن به قمصر عازم کاشان شدم. در میدان شهر سراغ وسیله نقلیه برای رفتن به قمصر را گرفتم. در آنجا سواری‌هایی بودند که به قمصر می‌رفتند. در صف مسافرین منتظر شدم. از خانمی پرسیدم آیا در قمصر محلی برای اقامت امشب من پیدا می‌شود. او گفت اگر موفق نشدیم که در یک ماشین بنشینیم، شما از راننده سواری بخواه که قبل از رسیدن به داخل قمصر شما را در منزل پسرعموی آن خانم که متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام پیاده کند و به صاحب‌خانه بگو من شما را فرستادم.

وقتی سوار ماشین شدم از راننده خواستم مرا در محلی که آن خانم گفته بود پیاده کند. وقتی پیاده شدم و به خانه مورد نظر مراجعه کردم، صاحب‌خانه مرا با گرمی پذیرفت. شب خوشی را با آن خانواده گذراندم. مرد خانواده با وجودی که تحصیلات بالایی نداشت، فردی بود فهمیده و انسان. او وقتی به عشق من به طبیعت پی برد، همان شب فرستاد از داخل ده نوار ضبط خریدند و صبح قبل از طلوع آفتاب دستگاه ضبط بر بام خانه قرار داد و صدای چهچهه بلبل‌ها را که غوغایی به راه انداخته بودند برایم ضبط کرد. همچنین از جریان چیدن گل و گلاب‌گیری دیدن کردم.

از آنجا رفتم به نیاسر که تعریف آبشار آن را شنیده بودم. به محض ورود همین که از یکی از اهالی جویای محل آبشار شدم، او مرا به آنجا راهنمایی کرد. پس از دیدار آبشار مرا به منزلشان که میهمانانی از فامیلشان در آنجا جمع بودند، برای صرف ناهار دعوت کرد. پس از لذت بردن از آن جمع به کاشان بازگشتم.

پس از سفری که به قمصر کاشان داشتم، بار دیگر برای دیدن ابیانه که محل قومی هست که تبار مذهب زرتشتی دارند و در نزدیکی کاشان واقع شده رفتم. خصوصیات ساختمانها، محله، مردم و لباسهای مخصوص به خود؛ همچنین افراد باسوادی که از میان آنان برخاسته بودند نظرم را جلب کرده بود.

انجام وظیفه در پست جدید و بهره‌گیری مثبت

در محل پست جدید اداره نحوه کار من طوری نبود که سازندگی داشته باشد و رضایت خاطر مرا جلب کند. ضمن انجام وظیفه اداری، باز به طرف مطالعه رفتم و همان طور که عادتم بود از کتابخانه اداره کتابهای فلسفی، اجتماعی، تاریخی و از این قبیل می‌گرفتم و در ساعت فراغت در اداره و منزل مطالعه می‌کردم و چون از نظر قدرت حافظه در موارد عادی آنچنان قوی نبودم که کلیه مطالب آنها را به خاطر بسپارم، از آنها خلاصه برمی‌داشتم.

از جمله کتابهای تاریخی که مطالعه کردم، چند جلد از مجلدات تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت بود. این زمان مصادف بود با انقلاب جمهوری اسلامی. مطالعه این مجلدات که از نظر من جامع و تحلیلی بود، وسیله شد که در جریان انقلاب تعادل خود را از دست ندهم و به این نتیجه برسم که اجتماع ما مانند بسیاری از ملل در گذشته مصرفی و دچار از خود بی‌خبری شده بوده و چوب افراط خود را می‌خورد.

از آنجاکه این جریان را ناشی از بی‌تجربگی و کمی مطالعه اجتماع خود، به خصوص جوانان که نیروی مملکت می‌باشند، می‌دانستم، به این فکر افتادم که کوشش کنم شاید بتوانم خلاصه‌های تهیه‌شده را به چاپ برسانم تا بدینوسیله تسهیلی برای مطالعه این مجلدات که مرجع دانشجویان دانشگاهها نیز می‌باشد فراهم نمایم.

برای اجرای این کار کوششهای فراوان کردم. چه دانشمندان بنامی که برای کسب نظر به آنان مراجعه کردم و آنان از من روی گرداندند. ولی خدا خیرش

بدهد آقای محمود حکیمی که ایشان نیز به اجتماع علاقمند هستند مرا پذیرا شدند و در انجام این امر مرا راهنمایی کردند، بدون این که سابقه آشنایی با من داشته باشند و حتی با وجود مشغله زیادی که داشتند چندی از وقت خود را صرف مطالعه آن کردند. از آنجا که همیشه نیت من خدمت به اجتماع که همان رضای خداوند است می‌باشد، موفق شدم چند جلد آن را تحت عنوان «خلاصه داستان تمدن» به چاپ برسانم و در اختیار اجتماع خود قرار دهم. حتی برداشت مجلدات خود را به مراکز فرهنگی کشور هدیه نمودم. آقای دکتر حداد عادل معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و آموزش عالی در آن زمان عمل مرا مورد قدردانی قرار دادند. از بی‌حواسی خلاصه‌برداری کردم و از آن کاری مثبت حاصل شد.

من هرگز لطف و بزرگواری آقای دکتر رضا شعبانی استاد تاریخ دانشگاه شهید بهشتی که کار مرا با بزرگواری مورد تحسین قرار دادند فراموش نمی‌کنم. همین تشویق‌ها سبب شد من هر روز به کارم بیشتر علاقمند شوم و به کوشش خود بیفزایم.

اخیراً نیز لطف خدا شامل حالم شد و خدمت آقای دکتر محمود مصاحب رسیدم. ایشان نسبت به من لطف فرمودند و آمادگی خود را برای توضیح نکاتی که در طول خلاصه کردن تاریخ تمدن به آن برمی‌خوردم اظهار داشتند.

به نظر من دانشمندان واقعی اینگونه افرادی هستند که در مقام والای خود با فروتنی از قدردانی نسبت به افرادی که در حد توان خود برای خدمت به اجتماع می‌کوشند دریغ نمی‌نمایند.

خاطره یک جوانمرد

در جریان کار خلاصه‌برداری وضع بازار فروش لوازم‌التحریر به صورتی درآمده بود که دفترهای کاهی که مناسب برای کار من بود حتی در بازار بین‌الحرمین تهران که مرکز آن هست یافت نمی‌شد. من به مغازه لوازم‌التحریر

فروشی شفیعی که دفترهای مورد نیاز را قبلاً از او می‌خریدم مراجعه کردم. صاحب مغازه نبود. شاگرد او مثل این که به نام اکبرآقا بود، بدون این که مرا بشناسد وقتی متوجه نگرانی من شد و به نیت من پی برد گفت سعی می‌کنم فراهم کنم و شماره تلفن منزل مرا گرفت. چند روز بعد تلفن کرد، وقت گرفت گفت کار را جور کردم براتون میارم. به طوری که می‌گفت ورق آزاد کاهی تهیه کرده و به صورت یازده جلد دویست‌برگی مورد نیاز من درآورده بود. خودش از تهران به منزل من نیاوران آمد و دفترها را تحویل داد و هرچه اصرار کردم از دریافت وجه امتناع ورزیده و رفت بدون این که دیگر ملاقاتی داشته باشد. چه خصلتی از این معرفت می‌تواند ارزنده‌تر باشد.

بازنشستگی

در همین جریان در شرکت نفت موقعیتی پیش آمد که کارمندان واجد شرایط می‌توانستند با موقعیت خوبی بازنشسته شوند. من خودم را برای این کار آماده کردم و با خود گفتم هرچه پیش آید خوش آید.

گاهی اتفاق می‌افتد که بعضی از افراد بازنشسته را ملاقات می‌کنم و احوالشان را می‌پرسم و می‌گویم چه می‌کنید. پاسخ می‌دهند «ای... مثل همه تو صف برای تهیه مایحتاج زندگی».

البته من به آنها چیزی نمی‌گویم؛ ولی با خودم می‌گویم اگر خوب بیندیشیم از وقتی که در صف مایحتاج زندگی می‌گذرانیم حسن استفاده را کرده و به مطالعه کتابهای مفید تاریخی و اجتماعی و همچنین اجتماع که خود کتابی مجسم است بپردازیم، دید ما به زندگی عمیق‌تر می‌شود و با اندوخته مغزی فکر بالا رفتن سن و کهولت آنچنان وجود ما را غرق در خود نمی‌کند.

بعضی‌ها را مشاهده می‌کنیم همراه با دوستان برای برخورداری از سلامتی به پیاده‌روی و کوهنوردی می‌روند، ولی در مسیر خود ذکر کلامشان ایراد گرفتن از اجتماع و پوچی زندگی هست. گفته شده «عقل سالم در بدن سالم».

من از این موضوع سر در نمی‌آورم. بعضی افراد را مشاهده می‌کنم که قادر به حرکت نیستند، ولی از نظر سرمایه فکری آنچنان قوی هستند که حتی مشکل‌گشای اجتماع خود هم می‌باشند.

آغاز زندگی جدید

در جریان شروع بازنشستگی بر حسب تصادف با سازمان بهزیستی به عنوان داوطلب شروع به همکاری کردم. گاهی با فرزندان آن سازمان ملاقات می‌کردم و سعی می‌کردم علاقه خود را به فرزندانی که دارای روحیه حساس هستند نشان دهم.

در همان اوقات که مصادف بود با پیروزی انقلاب جمهوری اسلامی، وضع محیط به صورتی بود که مردم از نظر نفت در تنگنا بودند. یکی از ساکنین قدم‌خیر آپارتمان استشهادی در مورد کمبود نفت از طرف ساکنین تنظیم کرد و به امضاء آنان که حدود بیست و پنج خانوار می‌شدند، رساند. وقتی برگ مربوطه برای امضاء به دستم رسید مشاهده کردم ساکنین همراه با امضاء شماره تلفن خودشان را هم قید کرده‌اند.

من به وسیله تلفن با آنها تماس گرفتم و از آنها سئوال کردم آیا مایلید مشخصات شما را جمع‌آوری نمایم و در اختیار همگی شما قرار دهم تا بدینوسیله یکدیگر را بشناسید و در مواقع لزوم از همکاری یکدیگر برخوردار گردید. آنها موافقت کردند.

من این کار را انجام دادم. بدین ترتیب هر یک از ساکنین شغل، تعداد عائله و سرگرمیهای اوقات فراغت خود را نوشتند و من آنها را جمع‌آوری کردم و در اختیار هر یک قرار دادم.

همچنین یکی دو جلسه معارفه تشکیل دادم تا آنها از نزدیک با یکدیگر آشنا شوند.

یک روز یکی از ساکنین از من پرسید:

ـ خانم صقری، اسم مادر شما چه بوده؟
ـ اختر.
ـ اوه...! مادر شما در مدرسه حجاب نسوان که مادرم مدیر آن بوده درس می‌خوانده و درس هم می‌داده و من شاگرد او بودم. من شما را از شباهت چشمانتان با چشمان مادرتان بجا آوردم (بعد از حدود بیش از نیم قرن پیش).
مدیر مادرم، یعنی مادر این خانم هنوز در قید حیات است.

آبادانی محل

در ضمن نسبت به آبادانی محل از جمله آسفالت و روشنایی تا جایی که امکان داشته دریغ نکرده‌ام. خوشبختانه مقامات مربوطه دولتی با پی بردن به نیت من اغلب از درخواست من استقبال کرده‌اند و من هم از قدردانی نسبت به حسن نیت آنها دریغ نکرده‌ام و در مواردی حسن نیت سرپرست عمران و همکاری مجری و حتی هر یک از کارگران را با ذکر اسامی کتباً به مافوق آنها اعلام داشته‌ام تا در پرونده پرسنلی آنان ضبط شود.

چقدر تشویق و قدردانی بجا در دلگرمی اشخاص نسبت به کاری که انجام می‌دهند اثر می‌گذارد. یکی از آن دفعات با وجودی که دوره نقاهت ناشی از عمل جراحی آپاندیس را می‌گذراندم آنچنان با کارگران مجری کار آسفالت محل دوستانه و باشوق رفتار کردم که آنان خیلی بیش از آنچه جزء دستور انجام کارشان بود، انجام دادند.

برای من زندگی وقتی معنی دارد که غیر از خود از حال اجتماع نیز غافل نباشیم. محل من، خانه من است. متأسفانه وضع اجتماع امروزه به گونه‌ای است که وقتی در مورد رفع مشکل دیگران صحبت می‌شود گرفتاریهای شخصی را پیش می‌کشند، در صورتی که در این موقع هست که افراد باید در رفع مشکل یکدیگر بکوشند و درد از روی دل یکدیگر بردارند.

نوع‌دوستی دل آدم را روشن می‌کند. هر وقت خدا به من توفیق دهد که

خاطری را خرسند کنم، در آن لحظه برق رضایت خدا را در وجود خود و با مشاهده چشمان خرسند طرف، بهشت را در برابر دیده‌ام لمس می‌کنم.

اخیراً یک بار که طوفان شدیدی پیش آمد و سبب شد گلدان مرکبات من که در تراس قرار داشت واژگون شده و متلاشی شود، من دست تنها مانده بودم چه کنم. کسی به تقاضای همراهی با من روی خوش نشان نداد. از روی ناچاری به باغبان یکی از همسایگان تلفن کردم و از او استمداد طلبیدم.

او که متوجه نگرانی من شد گفت ناراحت نباش من الان می‌آیم. بعد از مدت کوتاهی دیدم یک گلدان بزرگ را بر دوش خود گذاشته و از پله‌های خانه من بالا آورد و گیاه را داخل آن گذاشت و حتی کود هم آورده و پای گلدان ریخت. به این ترتیب مرا از پریشانی نجات داد. بله این مشکلات که همیشه پیش نمی‌آید. او با اظهار وجود خود خاطره خوبی از انسانیت در وجود من برجا گذاشت.

این کار به چه علت برایم بزرگ جلوه کرد. به این علت که او در حال عزاداری فرزند جوان و دو تن از نزدیکان فامیل خود بود. پریشانی از این بالاتر؟ همین اظهار وجودهاست که روح را زنده نگاه می‌دارد.

ضمناً شنیده‌ام افراد دیگری بوده‌اند که برای خدمت به اجتماع خود ساختمانهای عام‌المنفعه ایجاد نموده‌اند و پس از چندی اسامی آنها را عوض کرده‌اند.

من خیال می‌کنم عمل آنها جز از عشق آنها به اجتماع برنخواسته است و اگر نام آنها همان طور باقی بماند چه بسا اشخاصی باشند که به این عمل انسانی ترغیب شوند و چنانچه اسم ایشان از بنای عام‌المنفعه به وسیله آنها برداشته شود، بعضی که اشتیاق به این کار دارند دلسرد شده و به این کار انسانی مبادرت نکنند.

به تدریج همسایگان همجوار محله خودمان به یکدیگر نزدیک شدند. گاهی دور هم جمع می‌شوند. وقتی در یکی از این جلسات شرکت می‌کنم

خیلی خوشحال می‌شوم. اغلب از هیجانی که به من دست می‌دهد یک مطلب شعرمانند که حاصل برداشت از زندگی خودم هست با شعف تمام به این صورت می‌خوانم:

میدانی چیست زندگی
عشق و امید، عشق و امید
بهتر از این در جهان کسی ندید
غم جهان چه خوری امروز و بیا
قدرش بدان طرفی ببند کو تا فردا
این امروزهاست کز عمر تو می‌باشند، آن را بپا، آن را بپا

گر خوش بیندیشی همیشه بهاره — زندگانی برایت لاله‌زاره
پرندگان بهاری بشنوید — نغمه‌ام را از شور عشق و امید

بیائیم مهر بورزیم، شادی کنیم، شادی کنیم.

در ضمن گاهی هم شعری راکه یکی از همکاران سابق وارسته‌ام در شرکت نفت به نام احمد مشروطه که آن را در جمع دوستان می‌خواند، در جمع به نام او می‌خوانم، تا جایی که یادم هست چون دنیا را ترک کرده:

اتفاق افتاد دوشم صحبت پروانه‌ای
همچنان می‌سوخت شمعی تا فروزد خانه‌ای
در شگفت افتادم از پروانه و کردار شمع
خویش را دیدم میان مستی و دیوانه‌ای
گفتم ای پروانه ترک عشق و عاشقی کن
نقد جان را ارزشی نبود بر بیگانه‌ای
گفت باید جان فدای قامت جانان نمود
شمع راگفتم چرا اینگونه می‌سوزی چرا — از چه می‌سوزی که تا روشن کنی کاشانه‌ای
گفت خود را سوختن تا خانه‌ای افروختن — بهتر است از خاموش ماندن گوشه ویرانه‌ای
گفتم ای پروانه ترک عشق و عاشقی کن

نقد جان را ارزشی نبود بر بیگانه‌ای

گفت باید جان فدای قامت جانان نمود

نقد جان را ارزشی نبود بر بیگانه‌ای

باید بگویم گرچه از گردهم‌آیی شاد می‌شوم، ولی در بعضی از گردهم‌آیی‌ها عمق درونم شاد نمی‌شود. چون در این مهمانی‌ها (دوره‌ها) بعضی‌ها بنا بر عادت و خیال خود با دورهم جمع شدن و شوخی و مزه راه انداختن، مشکلات روزمره را فراموش کرده و چند ساعتی از گیر آن خلاص می‌شوند؛ و پس از آن تماس نزدیک با یکدیگر صورت نمی‌گیرد تا نوبت بعد؛ در حالی که پس از ترک اینگونه مجالس و وارد شدن به زندگی خود همان مشکلات و گرفتاریها را در مقابل خود مشاهده می‌کنند.

گردهم‌آیی دل مرا حال می‌آورد که در آن هر یک از حضار و دوستان از گرفتاریها و یا موفقیتهای یکدیگر باخبر باشند و در موقع خود در حد توان هر کاری از دستشان برمی‌آمده برای رفع گرفتاریهای احتمالی اعم از رفع مشکلات و یا تشریک مساعی در مراسم شادی دست به دست یکدیگر داده باشند. خاطره اینگونه تماسهای گذشته چقدر قلب مرا روشن می‌کند.

و در آن وقت است که تمام وجود به وجد می‌آید.

باید بگویم گردهم‌آیی اهالی محل به خاطر این که آن محتوای مودت و همبستگی را نداشت دیری نپائید و دیگر تشکیل نشد.

یک فرزند

روزی برای ملاقات یکی از آشنایان رفته بودم، نزد او پسر نوجوانی را دیدم که توجه مرا به خود جلب کرد. چون در قیافه او نشانه‌ای از روح حساس و پرعطوفت مشاهده می‌شد. بعد متوجه شدم او دچار مشکلات سختی هست. پدر و مادر خود را از دست داده است. من با وجودی که تازه از زندگی آسوده‌ای برخوردار شده بودم و دلبند و نگران هیچ کس نبودم، جز این که

گاهی تعدادی از فرزندان بهزیستی که گاهی به آنها سر می‌زدم به ملاقات من می‌آمدند، به او گفتم به خاطر روح حساس و پرعطوفتی که داری حاضرم ترا مانند فرزندی بپذیرم تا شاید بتوانم وسیله شوم وجود خوبی مثل ترا سالم و بالیاقت تحویل اجتماع داده و بعد به زندگی مستقل و آسوده خود ادامه دهم.

او به خانه من آمد. با وجودی که سن بالایی داشتم، هنگام نصیحت به او احساسات تند او را که ناشی از جوانی او بود با حوصله و در کمال خونسردی تحمل می‌کردم. زیرا می‌دیدم این جوان با مشکلات روحی که دارد سعی می‌کند هر طور هست درس خود را دنبال کند و به علاقه من به این کار آگاه بود.

هرگز از او نمی‌خواستم برای من کاری انجام دهد جز این که فقط به درس خود بپردازد و گاهی هم در مورد کارهای فنی خانه که در مورد آن استعداد فراوانی داشت به من کمک کند.

وقتی به خانه من آمد حدود پانزده سال داشت و کلاس اول راهنمایی را تمام کرده بود. من با تمام وجود در مورد مشکلات درسی او مرتب با مدرسه در تماس بودم.

او با رفتار خود علاقه اهل محل را به خود جلب کرد، به طوری که یکی دو نفر از آنها با علاقه در مورد بعضی از مواد درسی به او کمک می‌کردند. وقتی دیدم در هنگام شب پس از صرف شام به داخل اطاق خود می‌رود و در را به روی خود می‌بندد و پس از ادای نماز تا نیمه‌های شب به خواندن درس مشغول می‌شود، احساس لذت می‌کردم.

روزی من منزل نبودم، او حالش بر هم می خورد و تعادل خود را از دست می‌دهد و نمی‌داند چه کار کند. به ناچار به منزلی یکی از همسایگان پزشک تلفن می‌کند و وضعیت خود را می‌گوید و استمداد می‌طلبد. آن پزشک با وجودی که به روحیه و نوع زندگی من آگاهی داشت به این پسر می‌گوید «خودت بیا به خانه من». به این ترتیب او را درمانده برجای می‌گذارد.

با خود گفتم حیف نیست کسی که از نعمت علم و از احترام اجتماعی

برخوردار است اینگونه به استمداد فرد درمانده بی‌توجهی نشان دهد؟ او در مطب خود نبوده که نتواند مریضها را ترک کند. شنیده بودم او به مسجدی کمک مستمر می‌کرده، آیا مگر نه این است که مسجد محلی است که افراد محل در آنجا گردهم آیند و با سجده به درگاه خداوند روح معنویت را در وجود خود بارور نموده و خود را مانند اعضای یک خانواده دانسته و در غم و شادی یکدیگر شریک باشند. آیا دلجویی از یک جوان درمانده نمی‌توانست عین همبستگی را عملاً ثابت نماید؟

پس از این که موفق شد کلاس سوم راهنمایی را به پایان برساند، یکی از دوستان کاری برای او پیدا کرد. همان طور که گفتم او در مورد کارهای فنی دارای استعداد بود. من به او گفتم حالا موقع آن است که مرد مردانه راه خودت را پیش گیری.

یکی از دوستان و من برای تأمین پول رهن مسکن مبلغ مورد نیاز را در اختیار او گذاشتیم تا بعد به اقساط بپردازد و به این وسیله برای خود پولی پس‌انداز کند. او تاکنون تا آنجا که مقدورش بوده از پرداخت اقساط کوتاهی نکرده است.

او بدون این که از پشتیبانی و سفارش کسی برخوردار باشد، در محل کار خود به کار فنی گمارده شد و با نشان دادن لیاقت برای خود وجهه‌ای برهم زد؛ در ضمن با مشکلاتی که داشت بعد از اتمام کار روزانه در کلاس شبانه به درس خواندن ادامه می‌داد.

دوستی که در مورد تأمین هزینه اولیه مسکن به فرزندم کمک کرد، با وجود آن که مشغله زیادی داشت، یعنی علاوه بر این که از ملاکین یکی از شهرهای استان کرمان بود و هنگام برداشت محصول سخت مشغول بود، از طرف دیگر در دانشگاه هم تدریس می‌کرد، همراه با همسر جوانش که هر دو تحصیلکرده خارج هستند با حوصله تمام به مشکلات درسی این جوان رسیدگی می‌کردند و هنوز هم از هیچ‌گونه حمایتی در مورد او کوتاهی نمی‌کنند. به نظر من آنها

زکات نعمات خدادادی را به این جوان می‌پردازند.

چنانچه از مایه‌ای هم برخوردار نیستیم چه خوب است وقتی از جمع خانوادگی خود لذت می‌بریم، به جای این که فقط بگوئیم خدارا شکر، به جای این نعمت خدادادی گاهی کسی راکه تنهاست و آرزوی یک چنین جمعی را دارد در جمع خود شریک کنیم و یا به خانه او برویم و با صفا و صمیمیت مدتی با او بگذرانیم و با قلبی سرشار از صفا و معنویت به خانه خود بازگردیم.

این جوان به خاطر قلب خوبی که دارد تاکنون در نمانده است. یک شب با ناراحتی زیاد به خانه من آمده بود و گفت از کلاس آمدم سوار اتوبوس شدم که بیایم اینجا به تجریش که رسیدم و از اتوبوس پیاده شدم بعد از چند قدم راه رفتن متوجه شدم کیفم راکه محتوی کتابهای درسی و چند مدرک دیگر بود در اتوبوس جا گذاشته‌ام. هرچه به اطراف نظر کردم، اتوبوس رفته بود، کسی هم نبود که به من کمک کند.

خوب، ما هم چاره نداشتیم. اواخر شب تلفن منزل زنگ زد. گوشی را برداشتم. شنیدم اسم مرا می‌برند، چون شماره تلفن من در کیف فرزندم بود.

ـ آیا کسی از شما کیف خود را در اتوبوس جا گذاشته؟

ـ بله؛ آه خدایا پیش شماست؟!

ـ یک نفر را بفرستید بیاید به شرکت واحد و کیف را تحویل بگیرد.

روز بعد به فرزندم گفتم امروز وقتی سوار اتوبوس شدی، آدرس دقیق شرکت واحد را از راننده بگیر و برو انجا و کیف را تحویل بگیر.

شب آمد و گفت من نتوانستم بروم.

اواخر شب بود که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، شخصی گفت:

ـ چرا نیامدید کیف را تحویل بگیرید؟

ـ ما متأسفانه مردی نداریم که بتواند به محلی که شما گفتید بیاید و کیف را تحویل بگیرد.

ـ شما نگران نباشید، آدرس را بدهید، ما هم‌اکنون به طرف آنجا حرکت

می‌کنیم. فقط شما کاری که می‌کنید یک نفر سر خیابان محلتان بایستد.

فرزندم را فرستادم سر خیابان.

حدود ساعت ۱۱ شب بود که یک راننده، با اتوبوس شرکت واحد به محلی که قرار گذاشته بودیم آمد و کیف را تحویل داد؛ از این اتفاقات چند بار برایش پیش آمده.

من همچنان تا جائی که می‌توانستم در مقابل او از خودگذشتگی خود را دریغ نمی‌کردم. تا جائی که قدرت تفکر برای او در مقابل خودم نگذاشتم.

یک بار که از تهران به خانه من آمد، موضوعی را به عنوان نصیحت به او گفتم. او مانند اغلب اوقات فریادی بر سرم کشید و شیئی را که در دست داشت بر روی زمین پرت کرد. من که جز نیت خیر برای او نداشتم به تنگ آمدم و از شدت تأثر چند ضربه بر سر خود زدم و بر روی تخت افتادم و از خود بیخود شدم.

او با ملاحظه وضع اسف‌بار من هیچگونه عکس‌العملی نشان نداد و با حالت بی‌تفاوتی گفت «من رفتم».

من با وجود آن که در وضع بدی گرفتار بودم، احساس کردم او گرفتار مشکل مسکن است و دارد می‌رود که به تنهایی از خانه‌ای به خانه دیگر اسباب‌کشی کند. برای او متأسف شدم. کاری هم از دستم برایش ساخته نبود. خدایا چه کنم. خودم را از جا بلند کردم. در حالی که اطاق را ترک می‌کرد، بازوان او را گرفتم و گفتم پسرم می‌دانم که روز سختی را در پیش داری، خدا همراهت باشد.

هر وقت بین من و او گفتگویی پیش می‌آید من سعی می‌کنم عکس‌العمل خود را به صورت نوشته درآورم و ضمن اشاره به نکات مثبت اخلاقی او گله‌های خود را با او درمیان گذارم تا او سر فرصت آنها را مطالعه کند.

هر روز بیشتر احساس می‌کنم بردباری بیش از حد من در زندگی در مقابل دیگران به سود من نبوده و کفر طرف را درآورده و به زبان بی‌زبانی به من

می‌گویند «آخر چرا قدر خودت را نمی‌دانی».

همان طور که گفتم او در خانه من با ایثار زیاد از حد من مواجه می‌شد. بهانه می‌گرفت و می‌گفت: هر وقت من اینجا میام اعصابم ناراحت می‌شه، ولی یک شب عید به خانه من آمده بود، در حالی که من آن شب به منزل برادرم رفته بودم. او با کلیدی که داشت وارد خانه شده و جای مرا خالی دیده بود. او شب را به سر برده و روز بعد هنگام ترک خانه نامه‌ای به عنوان من نوشته بود که هرگز اینچنین ابراز احساساتی از او نسبت به خود ندیده بودم.

به نام خدا ـ با عرض تبریک سال نو و تقدیم بهترین آرزوی لحظاتی خوش توأم با موفقیت و سربلندی شما مادر عزیزم که تمام زندگی و حیاتم را مدیون شما اختر تابناک می‌بینم.

مادر عزیزم، امیدوارم سال نو بهتر و باشکوه‌تر از سال پیش برای شما باشد. امید است خداوند به شما عزت و طول عمر عنایت نماید تا من و تمام کسانی که مشتاق رهنمودها و تجربه‌های شما هستیم از وجودتان استفاده نمائیم؛ باور بفرمائید وقتی شما را با دیگران مقایسه می‌کنم، واقعاً به بزرگی و گذشت و وفاداری شما پی می‌برم و افسوس می‌خورم که چرا نمی‌توانم سپاس این همه گذشت و ایثار شما را بنمایم، ولی امیدوارم که بالاخره با استفاده از تجربه و محبت مادرانه شما پند بگیرم. شما با روح من آشنا هستید. مرا دریابید و از من نرنجید و باز مرا به عنوان پسر خود قبول بفرمائید. دوست دارم که امسال انس و الفت و دلگرمی ما نسبت به هم بیشتر و بیشتر گردد و من بتوانم با وجود شما خود را بهتر بشناسم.

با این عمل بر عدم تعادل من در روش زندگی صحه بیشتری گذارده می‌شود و با دانستن این که «اندازه نگه دار که اندازه نکوست ـ هم لایق دشمن است و هم لایق دوست» معنی زندگی بیشتر خود را شکوفا می‌کند؛ بله، گر خوش بیندیشی همیشه بهاره.

او مشغول گذراندن درس سال آخر دبیرستان بود که به علت رفتن به

سربازی موفق به اتمام آن نشد.

او در موقعی که هنوز به کار اشتغال داشت، به خاطر وجهه‌ای که بر سر کارش به دست آورده بود، دو نفر از دوستان خود را بر سر کار گذاشت. امیدوارم خداوند به خاطر قلب خوبی که دارد به او کمک کند و او را عاقبت به خیر سازد.

آنچه را که اغلب به او می‌گویم این است که «این را بدان بزرگترین پاداش تو برای من این است که در زندگی سربلند شده باشی». سربلندی تو سربلندی من است.

باز راه سفر را پیش گرفتم

پس از مدتی باز به فکر مسافرت به مناطقی افتادم که مشتاق دیدن آنها بودم. همان طور که قبلاً گفتم سواحل جنوبی خلیج فارس و دریای عمان از چاه‌بهار تا بوشهر و سپس طی یک مسافرت خاطره‌انگیز به وسیله کامیون از اهواز به ماهشهر و بندر امام‌خمینی را طی کرده بودم.

این بار تصمیم گرفتم برای دیدار مناطق مورد علاقه‌ام به استانهای فارس و خوزستان سفر کنم. برای این کار راهی اهواز شدم. در آنجا به اتفاق دوستانی که ساکن آنجا بودند به شهر باستانی شوش رفتیم و از خرابه‌های بسیار وسیع باستانی و موزه‌ها و چند نقطه دیدنی دیگر شهر دیدن کردیم.

پس از بازگشت به اهواز خودم برای دیدن مسجدسلیمان که در مورد زیبایی طبیعت و گلهای شقایق آن تعریفها شنیده بودم، به آنجا روانه شدم. پس از گذشتن از دامنه‌های پست و بلند آن مینی‌بوس که سوار آن بودم به پای سدی که گویا سد دز بود رسید. علاقمند شدم که از سد دیدن کنم. در آنجا پیاده شدم. مینی‌بوس به راه خود ادامه داد، ولی وسیله‌ای برای صعود به بالای سد نبود. به دفتری که مربوط به کارکنان سد بود مراجعه کردم که مرا برای صعود به سد راهنمایی کنند. آنها با لطف فراوان از من استقبال کردند و مرا به وسیله ماشین

مربوطه به خودشان به بالای سد بردند و توضیحات لازم را در مورد آن دادند.

از اهواز که حرکت کردم تا آنجا با خونگرمی افراد مختلف مواجه شدم. هنگامی که بازمی‌گشتم یکی از افراد بین راه مرا برای ناهار به خانه خودشان دعوت کرد. اهالی مسجدسلیمان می‌گفتند ما به شهرمان علاقه زیادی داریم. افراد ما اکثراً از بسیاری از امتیازات می‌گذرند و ترجیح می‌دهند کوشش خود را صرف شهر خود کنند.

بعد از آنجا به شوشتر و دیدن آبشارهای مربوط به آسیابهای موجود مخصوص به خود و سپس به دزفول و دیدن باغهای نارنج فراوان اطراف شهر؛ از آنجا به اهواز بازگشتم. بعد راهی شیراز شدم و در منزل یکی از همکاران اداری از من پذیرایی به عمل آمد.

روز بعد با آنها به کازرون و دشت ارژن که دامنه‌ای وسیع و شبیه به جام داشت رفتیم. در نقاطی از آن چشمه‌هایی از بالای کوه به صورت آبشار به طرف پائین سرازیر بود و من با ضبط صوتی که برده بودم نوای آبشار را ضبط کردم. از هوای لطیف آن لذت فراوان بردم.

از آنجا عازم دریاچه پریشان شدیم. در مسیرمان مانند نواحی دیگر این منطقه رشته کوههای بسیار جالب و مرتفع و جلگه‌های خیلی سرسبز و گلهای خودروی فراوان مشاهده می‌شد. سطح دریاچه بسیار وسیع ولی کناره آن عمق زیادی نداشت. به همان جهت از دور مرغابیهایی که در قسمت عمیق آن شناور بودند، مشاهده می‌کردیم.

اطراف دریاچه به وسیله جلگه‌های وسیع و سرسبز احاطه شده بود. در راه بازگشت خود به شیراز در بیشاپور توقف کردیم و از آثار بنای شاپور اول و مسجد آناهیتا دیدن نمودیم.

پس از بازگشت به شیراز و سپری کردن شب در آنجا، روز بعد عازم رفتن به نیریز شدم. همان استاد دانشگاهم که از چاه‌بهار تعریف کرده بود از دریاچه بختگان که در نیریز بود هم تعریف کرده بود.

در ابتدای راه از دریاچه مهارلو هم گذشتیم. در مسیر خود وقتی از اسطهبانات می‌گذشتیم، شهر به نظرم آباد و شسته رفته آمد. تابلو کتابخانه کاشی‌کاری امام عصر جلب نظرم را کرد. لباس زنان اکثراً محلی بود. وقتی هم که از شهر خارج شدیم تا مسافت زیادی درختهای انجیر فراوان دیده می‌شد که پای آنها را برای آبیاری گود کرده بودند. توجهی که به این منطقه نیز شده بود برایم خیلی جالب بود.

سرانجام به نیریز رسیدم. قبل از رسیدن از یکی از مسافران پرسیدم چطور می‌توانم به دریاچه بختگان بروم. او گفت بهتر است به ستاد سازندگی بروید و آدرس آنجا را به من داد.

به آنجا مراجعه کردم. یک عده جوان که آنجا نشسته بودند پرسش مرا با بی‌توجهی رد کردند. دو نفرشان بامعرفت بودند. آنان مرا به وسیله ماشین به شهر بردند.

شهر کاملاً از هم دررفته بود. آنها یک تاکسی که تا اندازه‌ای راننده آن را می‌شناختند خبر کردند. من سوار تاکسی شدم و از نیریز که در بلندی قرار داشت به طرف دشتی وسیع و خشکی که خالی از آبادی بود سرازیر شدیم. تنها آبادی در مسیرمان محلی به نام حاجی‌آباد بود که در سی کیلومتری نیریز قرار داشت. در آنجا که آبادی خیلی مختصری بود، در کنار نهر و زیر درخت یک دختر جوان چادر به سر، روی صندلی نشسته بود و در مقابل او دو ردیف نیم‌دایره‌مانند حدود ۷ یا ۸ دختر حدود هفت سال جلو و به همان حدود پسر در ردیف عقب نشسته بودند و به درس معلم گوش می‌دادند. از آن جمع عکسی هم گرفتم.

وقتی به دریاچه رسیدم چیز جالبی نظرم را جلب نکرد. راننده می‌گفت هنگام کوچ مرغابیها در تابستان در این منطقه غوغایی برپا می‌شود.

ضمن صحبتی که با راننده داشتیم، آقای راننده می‌گفت مردم شهر ما اکثراً علاقه‌ای به شهر خودشان نشان نمی‌دهند و به آسانی آن را ترک می‌کنند، یا

پشت میز می‌نشینند یا به مشاغل کاذب در شهرها روی می‌آورند.

در حالی که مردم اسطهبانات به شهر خود عشق می‌ورزند و به یک برگ درخت خود دلبند هستند، من خود این گفته را موقع گذر از اسطهبانات مشاهده کرده بودم.

وقتی این مطالب را در مورد مردم اسطهبانات و آنچه راکه در مورد مردم مسجدسلیمان شنیدم، چقدر نسبت به این گونه مردم که عشق به سرزمین و آب و خاک دارند، احساس احترام می‌کنم.

من چقدر نسبت به افراد میهنم که به آسانی ترک دیار می‌کنند و به خیال خود به واسطه نبودن فرهنگ و امکانات در کشور راه دیار بیگانه را پیش می‌گیرند متأسف هستم. آیا بهتر نیست آنان که توان مالی دارند برای کسب علم و تجربه بیشتر به خارج سفر کنند و با دستی پر به میهن بازگردند و با اظهار وجود و روح انسانی فرهنگ واقعی را در اجتماع خود قابل لمس سازند و وسیله شوند افراد مستعد به خود آیند و با ایجاد همبستگی بیشتر پایه اجتماع را محکمتر سازند؟

مدتی پیش در اتوبوسی که از تهران به تجریش می‌آمدم با پسر جوانی صحبت می‌کردم. او در رشته اقتصاد تحصیل می‌کرد. از برنامه‌ای که برای آینده خود در نظر داشت سئوال کردم. گفت اگر خدا بخواهد کوشش خواهم کرد برای تکمیل معلومات به خارج مسافرت کنم و بعد مانند زنبور عسل که به سوی گلهای مختلف می‌رود و شهد آنها را مکیده و با خود به لانه‌اش می‌آورد، من هم معلومات به دست آمده را برای آبادانی میهنم با خود بیاورم؛ او با گفته خود روح مرا نسبت به خودش غرق تحسین و احترام نمود.

چنانچه دقت کنیم چه بسا افرادی را می‌بینیم که در سرزمین خود با حداقل امکانات و با داشتن ایمان و روح انسانی برای کسب علم و رفاه کوشیده و موفق هم شده‌اند.

اتفاقاً دیروز همان طور که اغلب اتفاق می‌افتد در اتوبوس نیاوران با جوان

دانشجویی که کمی از قبل با من آشنا شده بود، صحبت می‌کردیم. او در رشته الکترونیک تحصیل می‌کند. از او پرسیدم:

ـ اوضاع و احوال درسی چطور است؟

ـ خوشبختانه رشته‌ای راکه هدف و آرزویم بوده طی می‌کنم.

ـ با عدم امکانات چطور می‌سازید؟

ـ به سختی می‌سازم. من در منزل اطاقی را به کارگاه اختصاص داده‌ام و با بودجه زیادی که برای تهیه لوازم صرف کرده‌ام، باکمک چند نفر از دوستان که برای تهیه آنها دوندگی زیادی می‌کنند تا اندازه‌ای توانسته‌ایم به مقصود خود برسیم (به طوری که می‌گفت او دچار ناراحتی قلبی هست).

تعاون از این بهتر؟

به طوری که می‌گفت یکی از اشکالات آنها کتابهای مورد نیاز ارزشمندی هستند که هنوز به زبان فارسی ترجمه نشده‌اند تا آنها به راحتی بتوانند به مطالعه آنها بپردازند.

متأسفانه چقدر افراد صاحب فن و مسلط به زبان خارجی هستند که برای رفع این نیازمندیها به ترجمه کتابهای ارزشمند نپرداخته و از خود اثر خیری برجای نمی‌گذارند.

امروز در رادیو در قسمت گفتگو مصاحبه با پرفسور حسابی را پخش می‌کرد.

قبلاً شنیده بودم که او به عنوان یک دانشمند و عالم جهانی شناخته شده؛ در شرح زندگی او شنیدم که او و برادرش در خردسالی دور از وطن دچار یک زندگی بی‌سامان و بسیار مشکلی شده بوده‌اند. پدرشان که از طرف دولت در آن کشور انجام وظیفه می‌کرده خانواده را در آنجا ترک می‌کند. مادرشان دچار فلج می‌شود و با وجود منتهای مشقت و آشفتگی و فقر که یکی از مستخدمین آنها را پناه داده، از استعداد و نبوغ خدادادی استفاده کرده و مدارج تحصیلی و علوم مختلف را طی کرده و در نقاط مختلف دنیا مورد توجه و مد نظر قرار

گرفته است؛ با وجود این دریغش آمده است که بهره وجودی خود را در کشورهای بیگانه صرف کند، لذا راهی میهن می‌شود.

در میهنش با بی‌تفاوتی روبه‌رو می‌شود و چون از میدان به در نمی‌رود به او کاری رجوع می‌کنند که با وضع و مرتبه وجودی او هیچ تناسبی نداشته، او با بردباری قبول می‌کند.

به تدریج ارزش وجودی او برای اجتماعش قابل هضم می‌شود و به تدریج پایه آموزش رشته‌های تحصیلی را از مقدماتی تا سطوح عالی می‌ریزد.

مقام علمی جهانی او به جای خود، آنچه روح مرا شاد کرد روح انسانی اوست که به میهن و سربلندی اجتماعش عشق می‌ورزد.

این تعمق در شخصیتهای مختلف هم خود حالت یک مسافرت را دارد. معمولاً منتقدین اجتماعی کمتر به این شخصیتهای مثبت اجتماعی توجه می‌کنند و تکیه کلامشان این است که «خوب، او یک نفر است». اغلب من به این گونه افراد می‌گویم «اگر می‌توانی تو هم باش، اگر مردش نیستی دیگر ایراد نگیر».

هر کس در هر مقام و حرفه‌ای، حتی در پائین‌ترین سطح می‌تواند با انسانیت و انجام وظیفه خود، محتوای انسانیت را قابل لمس سازد.

از نیریز به شیراز بازگشتم و از آنجا عازم رفتن به نورآباد ممسنی که تعریف صفای آن را شنیده بودم شدم.

پس از گذشتن از زنیان و دشت ارژن که به دریاچه پریشان متصل می‌شد و مشاهده سیاه‌چادرها و دسته‌های گوسفندانی که کوچ می‌کردند در مسیر خود به نورآباد ممسنی رسیدم. همین که از مینی‌بوس پیاده شدم، از پسر جوانی به نام رمضان شکری در مورد شهرشان سئوال کردم، او خودش با من همراه شد. به علت وقت کمی که داشتم و بایستی به شیراز بازمی‌گشتم با عجله از بولوار شهر و پستی و بلندیهای باصفا و سرسبز و چشمه‌ساری که در آنجا بود گذر کردیم که برایم خیلی پرتحرک و جالب بود.

محیط کاملاً حالت محلی داشت و زنان صددرصد لباس محلی بر تن داشتند و نسبت به تازه‌واردی مثل من احساس غریبی می‌کردند؛ به طوری که حاضر نشدند از آنها عکس بگیرم.

پس از این که گشت عجولانه ما در شهر تمام شد، آقای شکری از من دعوت کرد که به خانه آنان بروم تا مادرش از من پذیرایی کند، ولی چون من به میزبان خود در شیراز نگفته بودم و آنان انتظار مرا می‌کشیدند، با کمال تأسف دعوت او را قبول نکردم؛ در حالی که خیلی علاقه داشتم با محیط آنان آشنا شوم.

بعد به شیراز بازگشتم و پس از این که با میزبان خود یک روز در نقاط مختلف شهر گردش کردیم، راهی تهران شدم.

فعالیت اجتماعی

از آنجا که با سازمان بهزیستی در ارتباط بودم، یکی از دوستان خیریه به من اظهار داشت در نظر دارد مبلغی به خانواده نیازمندی کمک کند. از من خواست این کار را بر عهده بگیرم.

من به قسمت حمایتی سازمان بهزیستی مراجعه کردم و از آنها درخواست کردم خانواده مستمند و کوشایی را به من معرفی کنند. آنها آدرس خانواده‌ای را دادند که در یکی از کوچه‌های پائین امامزاده صالح سکونت داشتند.

به آنجا مراجعه کردم. خانه‌ای بود قدیمی‌ساز که چند خانواده در آن سکونت داشتند. به خانواده مورد نظر وارد شدم. اطاق کوچکی بود که در کنار آن تختی قرار داشت و مرد خانواده که فردی بود مسن در آن بستری بود.

در کنار او پنج فرزند، سه دختر و دو پسرش جمع بودند. فرزند بزرگ دختری بود که در سال آخر دبیرستان تحصیل می‌کرد. در قیافه آنها توجه و گرمی نسبت به پدرشان احساس می‌شد.

از مادرشان پرسیدم شوهرش چه ناراحتی دارد، او به آهستگی گفت به

مرض سرطان گرفتار است. به طوری که می‌گفت آخرین فعالیت شوهرش دست‌فروشی بوده است.

خانه مسکونی آنها متعلق به یکی از افراد سرشناس تجریش می‌باشد و به خاطر این که مادر این خانواده برای آنها کار می‌کند از آنها کرایه نمی‌گیرد. با خواهر بزرگتر صحبت کردم، او گفت سال آخر دبیرستان را می‌گذرانم و تصمیم دارم به تحصیل ادامه دهم تا هم به خودم کمک کنم و هم الگوی مثبتی برای خواهران و برادران کوچکتر از خودم باشم. خواهر کوچکتر هم در دبیرستان مشغول درس خواندن هست. من از آشنایی با این خانواده خیلی خوشحال شدم.

مدتی بعد از این آشنایی اولیه خبردار شدم که دختر بزرگشان به نام شکوفه در دانشگاه تبریز در رشته روانشناسی بالینی پذیرفته شده. پدر همچنان بیمار و مادر برای امرار معاش خانواده کار می‌کند.

من به علت اشتغالاتی که داشتم مدتی از این خانواده خبر نداشتم. روزی مادر شکوفه را در بازار تجریش دیدم. او تعریف کرد شوهرش بر اثر سیلی که در تابستان آن سال در تجریش جاری شده و صدمات زیادی به محلات پائین تجریش وارد آورده بود، چون مریض و قادر به حرکت نبوده از شدت هیجان در اثر سکته فوت کرده است. خیلی متأسف شدم.

بعد از چندی که به خانه آنها رفتم، دیدم شکوفه بر روی تخت بستری است، یکه خوردم، به او گفتم:

ـ شکوفه جان چه شده؟

ـ موقعی که از تبریز به تهران می‌آمدم، ماشین با یک تریلی تصادف کرد.

ـ چه بر سرت آمد؟

ـ در اثر شدت ضربه به حالت گیجی رفته بودم و صورتم فرمش را از دست داده بود.

ـ چه مدت گیج بودی؟

ـ ۸ روز.

ـ خوب راننده را چه کردند؟

ـ در حالت بیهوشی از من رضایت گرفت؛ در حالی که دوست من رضایت نداده بود. در این میان هیچ کس نبود از ما حمایت کند. ما را به بیمارستان بردند. بعد خانواده را خبر کردند.

ـ هزینه این سانحه چگونه تأمین شد؟

ـ خیلی از دوستان و آشنایانم مرا در این امر کمک کردند.

من از قدرت تحمل او در شگفت شدم. او روی خوش خود را حفظ کرده بود؛ در حالی که از مطالعه هم غافل نبود. چون چند جلد کتاب در کنار بسترش مشاهده کردم. او گفت این حادثه پیش آمد تا من بعد از این هرچه بیشتر قدر سلامتی را بدانم؛ این در حالی بود که پایش را میله فلزی گذاشته و گچ گرفته بودند.

او خوشحال بود از این که خواهران و برادران کوچکترش با کوشش تمام مشغول تحصیل می‌باشند. مادرمان هنوز استوار و پابرجاست و با ایمان به خداوند و ایمان به موفقیت ما هر چند در سطح پائین، چرخ زندگی ما را با سرفرازی می‌گرداند.

روزی گذرم به طرف خانه شکوفه افتاد. گفتم بروم و سری به آنها بزنم. به خانه آنها رفتم. شکوفه در خانه نبود. سراغ بچه‌ها را گرفتم، مادر شکوفه گفت که پسرم دستش شکسته و در بیمارستان بستری است. کمی که نشستم، شکوفه به خانه آمد، به او گفتم:

ـ چه می‌کنی؟

ـ یکی از دوستانم از من خواست که در درسی که ضعیف است به او کمک کنم. من با خود گفتم حالا که کمی حالم بهتر شده قبول می‌کنم تا کمکی به خود و خانواده‌ام کرده باشم. با هم قرار گذاشتیم روز ملاقات بیمارستان به دیدن برادرش برویم. بعد از این که از خانه آنها بیرون آمدم، با خودم گفتم واقعاً این

خانواده از چه استقامت و نیروی مغزی فراوانی برخوردار هستند.

روزی که من و شکوفه برای عیادت برادرش به بیمارستان رفتیم، متوجه شدم که تعداد بسیاری از حادثه‌دیدگان زلزله شمال را به آن بیمارستان آورده‌اند. ما سری هم به آنها زدیم. بیچاره‌ها اکثراً عزیزان و خانه‌های خود را از دست داده بودند.

ضمن صحبتی که با شکوفه داشتم گفتم چه می‌شود کرد. این حادثه‌ای است که قانون طبیعت تحمیل کرده. همان طور که آب در صفر درجه یخ می‌زند و در درجه صد به جوش می‌آید، این بی‌خانمانی تقصیر کسی نیست؛ ولی هستند بازماندگانی که دارای غنای مغزی هستند و از میدان به در نمی‌روند.

در آنجا زنی بستری بود که شوهر و سه فرزندش زیر آوار خانه مانده و از دست رفته بودند. از خانواده فقط یک فرزند برای او باقی مانده بود. از او پرسیدم بعد از این حادثه چه خواهی کرد. گفت سعی خواهم کرد دکانی را که داشتیم دوباره راه بیندازم.

وای به حال کسانی که دچار فقر مغزی و عقلانی می‌باشند که متأسفانه در اقشار مختلفی از اجتماع ما وجود دارد. چند ماه پیش در سمیناری که از طرف سازمان بهزیستی در مورد فقرزدایی تشکیل شده بود شرکت کردم و مقاله‌ای را که در این مورد تهیه کرده بودم تسلیم نمودم.

با شکوفه از بیمارستان خارج شدیم. همان طور که داشتیم راه می‌رفتیم شکوفه پرسید:

ـ خانم صقری کسی از لباس شما ایراد نمی‌گیرد؟

ـ چطور مگر؟

ـ رنگ روشن است.

ـ من گاهی حتی دو تکه هم می‌پوشم؛ ولی همین طور که می‌بینی در رو و موی من هیچ گونه آرایش و ظاهرسازی نمی‌بینی؛ وقتی در درون تزکیه نفس

باشد، هیچ کس جز به پاکی نگاه نمی‌کند.
ـ خوبه همه کس جرأت نمی‌کنه.
ـ من در زندگی نه تنها به حالت چهره و ظاهرم نمی‌اندیشیده‌ام، بلکه از نظر پوشاک هم تابع مد و تنوع نبوده‌ام. چون کوشش برای پی بردن به چرائیها و معنی زندگی ایام مرا پیوسته شکوفاتر می‌ساخته است. من همیشه سعی کرده‌ام لباس متعادل و مطابق سلیقه خود انتخاب کنم و تناسب را بر لباس گران‌قیمت پوشیدن ترجیح می‌دهم.

به عنوان مثال روزی که از طرف همکاران اداری در شرکت نفت جلسه مهمانی برای بازنشستگی من ترتیب داده شده بود به همکاران گفتم: دوستان، من با همین کت مخمل سبز که در حال حاضر بر تن هست در بیست و دو سال پیش کار خدمتم را شروع کردم و با همین لباس امروز خدمتم را پایان می‌دهم و هنوز هم پس از ده سال که از بازنشستگی من می‌گذرد؛ همان کت مخمل از لباسهای مورد علاقه من هست.

یک بار از یکی از مأمورین انتظامات یکی از ادارات پرسیدم، آیا حتماً باید لباس مشکی پوشید؟ او گفت لباس طوسی هم می‌شود پوشید.

وقتی می‌بینم بعضی از خانمها در معابر به من چپ‌چپ نگاه می‌کنند، برای این که مطمئن باشم در کارم ایرادی نیست به مأمورین کمیته مراجعه می‌کنم.

چند روز پیش دیدم یک ماشین گشت ثارالله مقابل پارک نیاوران ایستاده و مأمورین مربوطه هم خارج از ماشین در نزدیکی آن ایستاده‌اند. رفتم جلو به یکی از آنها گفتم پسرم سئوالی دارم. او چشم خود را از من گرداند و گفت:
ـ مادر سئوال را از آن خواهران که چند قدم پائین‌تر در داخل ماشین نشسته‌اند بپرس.
ـ اشکالی ندارد؛ ولی پسرم آیا در خانه خودتان وقتی می‌گویی مادر، روی خودت را از مادرت برمی‌گردانی؟ نترس. این را بدان چنانچه تزکیه نفس که یک صفت انسانی است داشته باشی، می‌توانی با آسودگی و پاکی به روی، من

نگاه کنی.

خوشبختانه گویی حرف من برایش قابل لمس بود، چون با روی خوش و ملاطفت رویش را به طرف من گرداند.

من رفتم چند قدم پائین‌تر نزدیک ماشین کمیته که چند دختر جوان (خواهر) درون آن بودند، گفتم:

ـ دختران عزیز، سئوالی دارم.

آنها مرا با روی خوش به داخل ماشین دعوت کردند.

ـ دختران عزیز، آیا وضع ظاهری من ایرادی دارد؟

ـ نه.

ـ من به شما حق می‌دهم از این که از ظاهرسازی بعضی از خانمهایی که چون در درون خود احساس وجود نمی‌کنند به ظاهر خود می‌پردازند، مانع می‌شوید.

آنها با روی خوش به من گفتند: بله همین طور است.

ضمن صحبتهایی که در داخل ماشین داشتیم، آنها گفتند فقط حیف که شما ازدواج نکرده‌اید.

اهمیت زندگی

گفتم عزیزان من، هر کس در زندگی سرنوشتی دارد، ولی آنچه مهم است این است که انسان وجود خود را فراموش نکند. خواه ازدواج کرده باشد، یا مجرد باشد. شاغل باشد یا بازنشسته. من در زندگی خود سعی کرده‌ام از کلیه لحظات عمرم استفاده کنم. پس از آن با روی خوش از یکدیگر خداحافظی کردیم.

به شکوفه گفتم بیا بریم خانه ما با هم یک چای بخوریم. او به خانه من آمد. با هم نشستیم و صحبت کردیم. او عکس مرا که بر روی طاقچه بود دید، گفت:

ـ این عکس جوانی شماست.

ـ بله.

ـ چقدر در جوانی زیبا بودید.

ـ من نه در آن وقت به ظاهر خود می‌اندیشیده‌ام و نه حالا که سنی از من گذشته است. من همیشه به احساس درونم می‌اندیشیده‌ام.

ـ خانم صقری اگر امکان دارد آن مقاله‌ای که در مورد فقرزدایی نوشته‌اید بیاورید تا بخوانم.

ـ بله... نوشته به این صورت است:

در مورد فقرزدایی

به نظر من بهترین راه نجات جوانان که نیروی اجتماع می‌باشند نجات از فقر عقلانی می‌باشد. متأسفانه این فقر گریبانگیر عده بسیاری از افراد اجتماع ما اعم از تحصیلکرده و طبقات عامی و بی‌سواد می‌باشد. چه اینجانب از نظر اهمیتی که به اجتماع خود به خصوص جوانان قائل هستم، اغلب اتفاق افتاده است که با دانشجویان از اهمیت وجودی فرد صحبت می‌کنم. بسیاری از آنها به خاصیت وجودی خود پی نبرده می‌گویند: انسانیت فردی به چه درد می‌خورد. مگر می‌گذارند آدم کاری بکند. کارها باید از بالا درست شود و از این قبیل...

اینجانب برای فراهم آوردن تسهیل جهت مطالعه و بالا بردن آگاهی آنان از وقایع گذشته تاریخ، چند جلد از مجلدات «تاریخ تمدن» نوشته ویل دورانت که تاریخی است تحلیلی را تحت عنوان «خلاصه داستان تمدن» خلاصه کرده‌ام و مورد استفاده دانشجویان و مراجعین به کتابخانه‌ها قرار گرفته است و آنچه را که در طی مطالعه مجلدات این تاریخ دستگیرم شده و همچنین تعمق در اجتماع که خود کتابی مجسم است را به صورت خطابیه در مورد اهمیت وجودی فرد و ارزش انسانیت در اعصار به جوانان نوشته و در داخل جلد ۱ آنها؛ و همچنین قسمتی از خطابیه را که نامی از خود نبرده‌ام را به صورت

خوشنویسی درآورده و تا آنجاکه مقدور بوده در معرض دید جوانان قرار داده‌ام. خطابیه مذکور ضمیمه است (منظور خطابیه‌ای است که در آغاز داستان با آقای صادقی در میان گذاشتم).

ردیف بعدی کسانی هستند که به تحصیلات خود ادامه نداده و می‌گویند «ای بابا تحصیل به چه درد می‌خورد». در این مورد به آنها می‌گویم اشکالی ندارد که اهل ادامه تحصیل نیستی، ولی از اهمیت فن غافل نشو. دانستن فن یک سرمایه بزرگ مغزی است که هیچ خطری آن را تهدید نمی‌کند. هر زمان و هر اجتماعی به افراد صاحب فن نیاز دارد، بنابراین شخص صاحب فن می‌تواند زندگی استواری را برای خود تأمین کند.

ردیف بعدی افراد عامی هستند که طبقه مستضعف جامعه از نظر مالی و عقلانی را تشکیل می‌دهند و مردمی که جز نیت خیر ندارند، جوانانی که دچار سرگردانی بوده و احساسات ناشیه این سنین آنها را رنج می‌دهد را ترغیب به ازدواج می‌کنند تا از راه راست منحرف نشوند و چه بسا مخارج مقدماتی ازدواج را هم می‌پردازند؛ بدون این که فکر کنند آیا این جوانان آمادگی تأمین مخارج حد متوسط زندگی را دارند و یا این که آیا از روی هدف سنجیده نه احساس جنسی شریک زندگی خود را انتخاب می‌کنند.

چه بسا این زندگی که فقط به خاطر فرار از سرگردانی صورت گرفته و از روی تعمق نبوده است، دچار اشکالات بعدی گردد. کسی که نتوانسته احساسات خود را کنترل کند و عقل انسانی را به کار برد، اکثراً موفق به کنترل موالید نیز نخواهد بود و آن وقت است که گرفتار و مستضعف خوانده می‌شود.

آیا فقط ازدواج است که شخص را نجات داده و خانواده سالم و منزه از هر گونه گرفتاری و فساد را تشکیل می‌دهد؟ چه بسیار از فرزندان بهزیستی که حاصل اینگونه ازدواجهای ناسالم بوده‌اند. آیا بهتر نیست جوانانی را که بدون در نظر گرفتن توان مالی و قدرت مدیریت در آغاز بلوغ و بدون تعمق به فکر

ازدواج افتاده‌اند آگاه کنند تا به خصوصیات عقل انسانی که آنها را از حیوان متمایز می‌سازد پی برند. هر قدر از وضع موجود خود رنج می‌برند به کوشش خود در تأمین وضع مالی و قدرت کارآیی خویش بیفزایند تا آینده آنان به فراخور موقعیتشان تأمین شده و از زندگی استوار و سعادتمندی برخوردار گردند؟

وقتی کسی واجد این شرایط باشد برای ازدواج کسی را در نظر می‌گیرد که به لیاقت وجودی او مطمئن باشد.

بله این بود نوشته من در مورد فقرزدایی.

حالا باید بگویم متأسفانه بعضی از خانمها به وجود انسانی خود کمتر می‌اندیشند. شما می‌توانید قیافه اینگونه افراد را که سعی می‌کنند با خودآرایی جلب توجه کنند را مشاهده کنید؛ در حالی که ظاهرسازی دیری نمی‌پاید.

چنانچه اینگونه افراد به خود آیند می‌توانند با آراستگی و شخصیت و وقار خود نه‌تنها در جوانی، بلکه در طول عمر مورد توجه باشند.

اراده انسان

روزی در برنامه سلام صبح بخیر رادیو قرار گذاشتند که ساعت ۷:۳۰ صبح در میدانها و پارکهای بخصوصی، از جمله سرپل تجریش برنامه ورزش همراه با موسیقی مارش اجرا کنند. من خودم را به سرپل رساندم. در آنجا مشاهده کردم برنامه تازه شروع شده و حدود ده، دوازده نفر مرد جوان و میانسال دست یکدیگر را گرفته و با موزیک مارش ورزشی به صورت دایره حرکت می‌کنند.

من که تحت تأثیر فضای باز سرپل قرار گرفته بودم، سر از خود نشناختم و به موازات آنها هم‌قدم شدم. بعد به تدریج تعداد مردان فزونی گرفت.

در آن حال متوجه شدم خانم میان‌سالی آمد، به خیال این که من مربی هستم از من خواست بروم و خانمها را به ورزش تشویق کنم. وقتی توجه کردم دیدم عده‌ای خانم به حالت دسته‌جمعی به حالت بهت‌زدگی ایستاده‌اند. رفتم و با

اشتیاق گفتم چرا این طور ایستاده‌اید، چرا ماتتان برده، به هم عشق بورزید. لااقل در این محیط سالم و خوش از اجتماع خود لذت ببرید، ولی خبری نشد.

متأسفانه عده‌ای از خانمها به ظاهر خود بیش از محتوای خود توجه می‌کنند. حتی به ظاهر هم از نظر گران‌قیمت بودن، بیش از تناسب اهمیت می‌دهند. چون این عده به خیال خود در سطح بالا بودن مطرح است، که در این مورد به حالت رقابت درمی‌آید. از آنجا که سعی می‌کنند هر مغازه‌ای گرانتر می‌دهد و به قول خودشان از کیفیت بالاتری برخوردار است به آنجا مراجعه می‌کنند.

هنگامی که در اجتماع هستند نگاهشان حالت رقابت دارد که از این نظر از دیگران کسری نداشته باشند. می‌توان اینگونه نگاهها را در اجتماع مشاهده کرد که عاری از روی خوش هست. آیا بهتر نیست این نگاه رقابت به نگاه محبت که روح را شاد می‌کند درآید و از دیدار هر کس که روح و صفای انسانی دارد لذت ببریم.

بله، از محبت خارها گل می‌شود.

شکوفه از من پرسید خانم صقری به نظر شما این کوته‌فکری و فقر عقلانی در دست خود انسان است یا تحمیلی است. گفتم به نظر من آنچه مسلم است اگر انسان اختیار و اراده نداشته باشد صرفاً تحت تأثیر غریزه است. پس در این صورت فرق بین انسان و حیوان چیست. در حالی که اراده وجود دارد ولی عیار آن در نزد افراد فرق می‌کند. قدرت تشخیص خوب و بد هم نزد افراد فرق می‌کند. هرچه اجتماع رو به تکامل فکری برود، افرادی که در سطح اقل اراده قرار دارند تحت تأثیر این تکامل و پیشرفت قرار می‌گیرند.

در مورد اراده، هرچه هدف شناخته‌تر باشد، قدرت رسیدن به آن فزونی می‌گیرد به طوری که گفته شده: «شخصی که وسیله صندلی چرخ‌دار حرکت می‌کند، اگر در مسابقه دو ماراتن برنده نشود تقصیر خود اوست».

نداشتن روح نوع‌دوستی خواه بین افراد تحصیلکرده و خواه عامی که فقط

سودجویی را ترجیح می‌دهند و چه بسا شرفها که در این راه از دست داده می‌شود، خود یک نوع فقر است. به تدریج که روح نوع‌دوستی که خود عین انسانیت است و تمدن واقعی که عبارت است از تعاون، نزاکت و آداب‌دانی رشد پیدا کند، افراد به معنی زندگی پی برده و با ایمان به حق به این نتیجه خواهند رسید که راه کج به منزل نمی‌رسد.

اصالت وجود

روزی یکی دیگر از افراد خیر از من خواست برای مبلغی که می‌خواست کمک کند خانواده مستمند واجد شرایطی را در نظر بگیرم.

من با خودم گفتم این بار از طریق سازمان حج و اوقاف و امور خیریه که یک بار سرپرست آن بدون این که مرا بشناسند با توجه به نیتی که داشتم با لطف تمام ترتیب داده بود به پیشنهاد من در مورد کمک به یکی از نهادها رسیدگی و کمک نمایند تا خانواده مستمند را جویا شوم.

به آنجا مراجعه کردم. سرپرست مربوطه در اداره نبود، رفتم به قسمت مددکاری آن سازمان و موضوع را با آنها درمیان گذاشتم. چند نفر مرا به اطاقهای مختلف حواله دادند و آنچنان بی‌توجهی نشان دادند و حرفهای دلسردکننده‌ای زدند که با تأسف از آنجا خارج شدم. با خود گفتم حیف بعضی افراد با بی‌توجهی در کار، قدرت کارآیی سرپرست مؤسسه را ضعیف می‌کنند.

چند قدم بالاتر از آن محل یکی از اهالی تجریش، یعنی آقای محمد شفیعی را که تا اندازه‌ای او را می‌شناختم و می‌دانستم به وسیله ماشین خود امرار معاش می‌کند مشاهده کردم و از او پرسیدم:

ـ آقای شفیعی، در اطراف خود خانواده مستمند و کوشا سراغ نداری؟

ـ برای چه؟

ـ شخصی برای کمک مبلغی در اختیار من گذاشته.

ـ بله، من می‌شناسم.

قرار گذاشتیم روزی با او به دیدن یکی از اینگونه خانواده‌ها برویم.

روز موعود من به محلی که معمولاً ماشین وانت خود را پارک می‌کرد رفتم. دیدم مقدار زیادی لوازم‌التحریر، میوه، اسباب‌بازی و خواروبار در صندلی جلو وانت گذاشته.

ـ آقای شفیعی اینها مربوط به کی هست؟

ـ اینها را افراد خیر به من واگذار کرده‌اند تا به خانواده‌هایی که می‌شناسم بدهم.

با او به منزلی رفتیم که مادر و پنج فرزند بی‌پدر در اطاق محقری بسر می‌بردند. فرزند بزرگ پسری بود که دانش‌آموز سال آخر دوره راهنمایی بود و چند نفر دیگر هم به مدرسه می‌رفتند و آثار علاقه به درس در ظاهر آنان مشاهده می‌شد.

آقای شفیعی مانند یک دوست دلبند پدروار با هر یک از فرزندان به اسم و مطابق دید و سلیقه‌شان صحبت می‌کرد. من با دیدن این فضای صمیمی غرق لذت شدم. به طوری که معلوم بود او قسمت زیادی از وقت خود را صرف اینگونه امور می‌کند.

چقدر خصوصیات افراد با هم فرق می‌کند. عده‌ای در مشاغلی انجام وظیفه می‌کنند که می‌توانند ضمن دریافت حقوق، با روح انسانی به اجتماع خود خدمت کنند و این خود نعمتی است. چون روح نوع‌دوستی مایه روشنی دل می‌شود.

من گاهی با بعضی از پرستارها که قدر شغل خود را نمی‌دانند و اغلب اظهار خستگی و از خود بیزاری می‌کنند این موضوع را در میان می‌گذارم.

هرچه من با اینگونه وقایع روبرو می‌شوم، نمی‌توانم آرام بگیرم و سعی می‌کنم هرچه بیشتر در مورد پخش مطالبی که خطاب به جوانان کرده‌ام بیفزایم، شاید بتوانم آن را در سطح وسیع‌تری در معرض دید جوانان که نیروی مملکت هستند قرار دهم.

با مسئولین مختلفی در رابطه با مراکز تجمع جوانان تماس گرفته‌ام. خوشبختانه بعضی از آنها برای دریافت خطابیه به منزل من آمده‌اند.

روزی برای مطلب خطابیه‌ام به یکی از دانشگاهها مراجعه کردم. در چند دقیقه‌ای که منتظر فرصت بودم، مشاهده کردم یکی از افراد آنجا مانند اکثریت مردم دم از مشکلات زندگی می‌زند و برای آن معنایی قائل نیست. در این فرصت دانشجویی هم مثل من منتظر فرصت برای انجام کارش بود. در این هنگام من نوشته را به او دادم. او پس از این که آن را خواند گفت در این نوشته دو نکته نظر مرا جلب کرد. یکی تعادل و دیگری سرانجام (تعادل در زندگی و سرانجام روی آوردن به انسانیت و کمال).

مشکلات زندگی اجتماعی

این فعالیت وسیله شده که من تا اندازه‌ای با اجتماع تماس داشته باشم و در جریان مسائل زندگی قرار گیرم. به طوری که دریافتم یکی از مهمترین مسائل روز مشکل مسکن است.

روزی با یکی از افرادی که ملاقات داشتم از مشکل مسکن صحبت شد. او گفت از نظر مسکن سخت در تنگنا قرار گرفته‌ایم. من برای او که فردی بود بسیار فهمیده متأثر شدم. از زندگیش پرسیدم. گفت همسرم در سازمانی کار می‌کند. گفتم خوب خانومتون هم از نظر مالی دست دومی در زندگی شماست؛ اما میگن مشکل مسکن به این آسانیها حل شدنی نیست. او بدون این که گله‌مند باشد گفت «البته حقوق خانومم صرف خودش می‌شود».

من واقعاً متأثر شدم. با خودم گفتم اگر آدم یک مسکن شخصی حتی مختصر هم داشته باشد چنانچه در تنگی معیشت هم هست، با غذا و پوشاک مختصر می‌سازد؛ اما اگر کسی فاقد مسکن شخصی باشد مانند این است که زندگیش بر روی آب متلاطم قرار گرفته. به رفاه روزمره نباید نگاه کرد. باید آخر کار را در نظر گرفت. بعضی‌ها می‌گویند با این قناعت کار درست

نمی‌شود؛ در حالی که قطره قطره جمع شود وانگهی دریا شود.

روزی با شخصی در مورد مشکل مسکن صحبت شد، او اظهار داشت:

ـ الحمدلله اجاره‌نشین نیستم.

ـ آیا بودجه آن را خودتان تأمین کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ چطور.

او از مشکلاتی که در نوجوانی داشته تعریف کرد. گفت بعد از این که دیپلم دبیرستان را گرفتم در شرکتی مشغول کار شدم و ازدواج کردم. همسرم کار فرهنگی داشت و تدریس می‌کرد. او مرا تشویق کرد که به درس خود ادامه دهم.

من ضمن کار در شرکت، به دانشگاه رفتم و آن را به پایان رساندم و در حال حاضر صبحها تدریس می‌کنم و عصرها در همان شرکت کار می‌کنم.

از وضع خانوادگی او پرسیدم. او گفت خانم من در زندگی شریک من است. او خیلی مقتصد است و همیشه از من می‌خواهد برای زندگی حداقل مخارج را به کار ببریم. او می‌گفت چهارده سال است ازدواج کرده است و صاحب سه فرزند می‌باشد. گرچه من فکر می‌کنم در حال حاضر مشکل مسکن به آسانی حل نمی‌شود، ولی داشتن یک شریک خوب می‌تواند در رفاه تأثیر زیادی داشته باشد.

بله، اگر به دیگران کاری نداشته باشی و با حداقل زندگی بسازی و بتوانی از هیچ به همه چیز برسی آن وقت است که احساس افتخار می‌کنی، نه این که خود را اسیر کنی و آبرو را در چشم همچشمی بدانی و به ظاهرسازی بپردازی؛ که این خود در زندگی پایدار نیست.

دست‌آورد من در زندگی

من خدا را سپاس می‌گویم که به من نعمتی عطا کرده که از لحظات عمر

خود غافل نبوده و با عشق به همنوع و تجارب اندوخته شده که اصل آن پیروی از تعادل در کلیه امور است، گرچه اندک، ولی با تداوم بخشیدن به آن از مشکلات زندگی نهراسم و زندگی خود را هر روز شکوفاتر و پربارتر سازم و سرانجام با سربلندی آن را ترک گویم.

دیدار با آقای صادقی

دو روز پیش آقای صادقی با من تماس گرفت و اظهار داشت من سرگذشت شما را خواندم. اگر فرصت داشته باشید به خانه شما بیایم تا هم دیداری تازه کنیم و هم نوشته را به شما بازگردانم. ما قرار ملاقات را برای امروز عصر گذاشتیم.

ساعت ۶ به خانه وارد شد. بعد از سلام و احوالپرسی و نوشیدن چای:

ـ خانم صفری، امیدوارم در این مدت به شما خوش گذشته باشد، آیا به مسافرت نرفتید؟

ـ چرا رفتم.

ـ داخل یا خارج؟

ـ خارج از تهران.

ـ کجا؟

ـ شهریار، علیشاه‌عوض و قلعه حسنخان.

ـ عجب!

ـ در زمان مادربزرگم اسم این شهرها خیلی به گوشم خورده بود.

یک روز که برای ملاقات یکی از دوستان گذرم به میدان آزادی افتاد، دیدم رانندگان سواری داد می‌زنند: شهریار، علیشاه‌عوض، قلعه حسنخان، یکباره خاطرات گذشته‌ام زنده شد و تصمیم گرفتم از آن محل‌ها دیدن کنم.

چند روز بعد از تجریش رفتم به میدان آزادی و به وسیله ماشینهای سواری راهی علیشاه‌عوض مرکز شهریار شدم. بعد از گردش در شهر که برایم خیلی

جالب و آباد بود؛ به خصوص خیابان اصلی که باصفا بود و مغازه‌های شسته و رفته‌ای هم داشت، چشمم به کتابخانه شهر افتاد. از کتابخانه دیدن کردم و نوشته خطاب به جوانان که همراه خود داشتم نظر آنها را جلب کرد و از من گرفتند. بعد ضمن گذر از پارکی مختصر ساندویچی را که همراه داشتم به عنوان ناهار خوردم و راه بازگشت به تهران را در پیش گرفتم. در بین راه برای رفتن به قلعه‌حسنخان پیاده شدم و سوار ماشینی شدم که به قلعه‌حسنخان می‌رفت و خود را به آنجا رساندم.

به طوری که می‌گفتند اقوام مختلفی در آن شهر سکونت دارند. در آنجا هم گردشی در شهر کردم و به قول معروف «تو کوک آن رفتم». با افرادی چند صحبت کردم؛ از جمله ضمن آن که با جوانی صحبت می‌کردم، نوشته جوانان را هم به او نشان دادم. او اظهار علاقه کرد که یک نسخه از آن را به او بدهم تا در دبیرستان شهر از آن استفاده شود.

مسافرت به نقاط تازه و نادیده روح انسان را شاد می‌کند و زندگی تازه می‌دهد. حتی در تهران خودمان، یک بار هم به محله عربها، در خیابان ناصرخسرو که تعریف آن را شنیده بودم رفتم و از مشاهده محیط پرجوش و خروش آن لذت بردم.

ـ خانم صقری نوشته شما را که خطاب به جوانان بود را در محل تله‌سیژ پسقلعه مشاهده کردم.

ـ عکس تختی را هم دیدید؟

ـ آن هم کار شما بود؟

ـ بله.

ـ دیدم زیرش نوشته بودید: آنچه ماندگار است مال و قدرت بازو و مقام نیست، بلکه شرف و انسانیت و جوانمردیست». واقعاً هم همین طور است.

ـ بله، خودم شاهد جوانمردی او در همین تجریش بودم. هنگامی که در اوج قدرت و معروفیت بود، خالصانه با کاسبها و دستفروشهای میدان

تجریش می‌نشست و گرم صحبت می‌شد. این را بگویم اخیراً این دو مطلب را که می‌گوئید از محل تله‌سیژ پسقلعه برداشته‌اند، تنها سازمانی که از این مطالب کمتر استقبال کرده مراکز تربیت‌بدنی بوده که بیشتر به تربیت بدن می‌پردازد تا تربیت فکری.

حالا شما بیائید عکس مرحوم طالقانی را که بر روی زمین نشسته و به تختی که در مقابل او قرار گرفته قرآن هدیه می‌کند را ببینید. از آنجا که همیشه تأکید می‌شود که «خداوند در قرآن می‌فرماید امر به معروف و نهی از منکر را در نظر داشته باشید»، من گفته مرحوم طالقانی را در این مورد به خاطر داشته‌ام. او یک شب به صورت مختصر و مفید آن را این طور بیان کرد: «امر کن آنچه را که می‌خواهی بدان معروف باشی، نهی کن آن چه را که درباره‌ات گویند منکر آن می‌شوی» و اخیراً چون به این موضوع تأکید بسیار می‌شود، من آن را اینگونه تشریح کرده‌ام:

امر کن آنچه را که می‌خواهی بدان معروف باشی، جوانمرد ـ باحیا.

نهی کن آنچه را که درباره‌ات گویند منکر آن می‌شوی، نامرد ـ بی‌حیا.

چه خوب است خود امر مجسم باشیم.

آنچه را که بر خود روا نمی‌داری، بر دیگران روا مدار.

اینها خصائلی هستند که پیوسته در طول تاریخ محتوای خود را به عنوان صفات پسندیده حفظ کرده‌اند. جوانمردی علی (ع) شاه مردان و حیا فاطمه علیهاسلام.

این مطلب مورد توجه جوانان قرار گرفته و آن را به صورت خوشنویسی درآورده‌اند. همان طور که می‌دانیم تختی نه تنها در کشور خودمان به عنوان یک قهرمان جوانمرد مطرح بوده، بلکه مجسمه او را در یکی از کشورهای خارج نیز به عنوان جوانمردی که در مصاف با رقیب کشتی‌گیر خود نشان داده برافراشته‌اند.

ـ خانم صقری ممکن است بگوئید انگیزه شما در مورد این خطابیه چه

بوده است؟

ـ موقعی که جلد اول کتابم به چاپ رسید، مجلدات خودم را به مرکز فرهنگی هدیه دادم. یک روز عازم هدیه دادن کتابم به کتابخانه‌های یکی از دانشگاهها شدم. وقتی وارد یکی از کتابخانه‌های آنجا شدم و به سرپرست آن اظهار داشتم آمده‌ام این کتاب خود را به کتابخانه شما هدیه کنم، وقتی او مطلع شد که او اولین فردی نیست که کتاب را به او هدیه می‌کنم با حالت اعتراض‌آمیزی گفت «به چه علت اول آن را برای ما نیاوردید؟» من یکه خوردم و پس از اهداء کتاب از آنجا به کتابخانه مرکزی آن دانشگاه رفتم. موقعی که وارد دفتر سرپرست آن کتابخانه شدم، مشاهده کردم که سرپرست آن با صمیمیتی هرچه تمامتر با یکی از دانشجویان صحبت می‌کند. پس از اتمام صحبت نزد من آمد و با خوشرویی و انسانیت از کار من قدردانی کرد. من تحت تأثیر این دو شخصیت که در فاصله چند دقیقه ملاقات کرده بودم قرار گرفتم و در داخل جلد کتابم نوشتم: «این کتاب را به آقای دکتر حاکمی سرپرست محترم کتابخانه مرکزی دانشگاه که ایشان را انسانی وارسته یافتم برای استفاده دانشجویان هدیه می‌کنم». ایشان با ادب تمام مرا به نوشیدن چای دعوت کردند. در آن لحظه با خود گفتم: تاریخ در جریان خود از انسانیت‌ها و ددمنشی‌های فراوان یاد می‌کند و همان طور که در قسمت دوم خطابیه مشاهده کردید به آن نتیجه رسیدم و بعد از آن اصل خطابیه به آن صورتی درآمد که به نظر عموم رسانده شد.

ـ خانم صقری روز اول ملاقات با شما احساس کردم به موسیقی سبک غربی علاقه دارید، با موسیقی ایرانی چطورید؟

ـ من از موسیقی خودمان هم لذت می‌برم. به طوری که اغلب در موقع صرف ناهار و شام به آهنگ پیانوی جواد معروفی گوش می‌دهم، ولی آهنگهای توخالی و یا آنهایی که شخص را به عالم رؤیا و خلصه می‌برد و از بی‌وفایی یار صحبت می‌کند سخت دلخورم. من آهنگهایی را دوست دارم که

فرد را به تحرک و نشاط سالم و امید به زندگی بکشاند.

از شنیدن یک آهنگ انقلابی که در آن اقشار مختلف کرد، لر، بلوچ و غیره را به همبستگی و دعوت به دوستی می‌کشاند خیلی لذت می‌برم.

صبح موقع صرف صبحانه، اغلب به آهنگ والس گوش می‌دهم؛ در حالی که مشغول صرف صبحانه و رو به کوه نشسته‌ام. در فاصله نه چندان دور ساختمان و شیروانی ورزشگاه شهید مسجدی که گاهی کبوتران بر روی سقف آن در تحرک هستند و در پشت آن نمایی از درختان اردوگاه منظریه (شهید باهنر) در دامنه گسترده کوه خودنمایی می‌کند، از یک صرف صبحانه باصفایی برخوردار می‌شوم.

وقتی مشاهده می‌کنم که عده‌ای از جوانان به آهنگهایی که یأس‌آور هست و از بی‌وفایی یار ناله می‌کند، علاقه نشان می‌دهند، تعجب می‌کنم. وقتی می‌پرسم می‌گویند «آدم را تو حال می‌برد». من می‌گویم اگر شما احساس ضعف نکرده و زندگی خود را بسازید، دیگر نیازی به منت کشیدن ندارید. چه بسا کسانی را دیده‌ام که به تحصیلات عالیه هم قدم گذاشته‌اند، ولی باز احساس یأس می‌کنند.

آیا کسی که وجودت برایش ارزش ندارد، قابل دوست داشتن هست؟

ـ خانم صقری، اسم فرزند شما چیست؟

ـ مهرداد.

ـ او در چه حال است، آیا به ملاقات شما می‌آید؟

ـ او دوره سربازی را به پایان رساند. من او را به حال خود گذاشته‌ام. برای این که هر روز بیشتر به خود متکی باشد؛ خوشبختانه او با رفتار خود نظر اطرافیان را به خود جلب کرده است؛ در حالی که تعدادی از دوستان من از او غافل نبوده‌اند، او نیز با وجود مشکلات خود از انجام قدم خیر برای دیگران غافل نیست.

آقای صادقی صحبت ما خیلی طول کشید، خوب به کمی میوه بخوریم و شما

از خودتان صحبت کنید. می‌گفتید گاهی به کوهنوردی و دیدار طبیعت می‌روید.

ـ بله همین طور است، به خصوص وقتی از بحران امتحان فراغت پیدا می‌کنم، با روی آوردن به طبیعت نیروی تازه می‌گیرم. شما گفتید شکوفه خانم را اخیراً ملاقات کردید، حالش چطور است؟

ـ او هنوز با جدیت به فعالیت خود ادامه می‌دهد.

ـ واقعاً قدرت او قابل تحسین است.

ـ بله، این سرگذشت‌ها مرا بر این عقیده استوارتر می‌کند که هرچه اصالت ذات خالص‌تر باشد، اجتماع و مشکلات در آن در او اثر کمتری می‌گذارد.

ذات و اجتماع

فرد سالم در اجتماع فاسد مانند طلای ۲۴ که در لجن هم بگذارند جلای خود را از دست نمی‌دهد. در مقابل فرد ضعیف‌الاراده و فاسد در اجتماع سالم به محض این که حتی به جمع اندکی از هم مسلکان خود برخورد کند به آنها می‌پیوندد.

این ذات ممکن است بین دو فرزند هم که از شکم یک مادر به دنیا آمده باشند فرق کند اولین آنها فرزندان آدم هابیل و قابیل؛ و بعد... دو فرزند از شکم یک مادر و دو نوع خصوصیات متفاوت. فکر می‌کنم بستگی به عیار خصوصیاتی باشد که از هر یک از سلف خود از نظر ژنتیکی به آنها منتقل شده باشد.

چارلی چاپلین هنرپیشه بااستعداد معروف سینما در اجتماع ماشینی غرب در سن پنج سالگی وارد عرصه سینما که بی‌بندوباری زیادی در آن وجود دارد می‌شود و به معروفیت می‌رسد. او در تمام مراحل لیاقت و استعداد خود را در راه نوع‌دوستی و حمایت از محرومان به کار می‌برد؛ و در همان اجتماع با محبوبیت تمام از دنیا می‌رود و نام خود را در همان اجتماع به عنوان یک انسان

واقعی جاودان می‌سازد.

در اینجاست که می‌توان به قدرت و شگفتی طبیعت که خالق آن خداوند یکتاست پی برد که چگونه به وسیله یک قطره نطفه میلیون‌ها خصوصیات جسمی و روانی را از نسلهایی به نسلهای دیگر منتقل کند.

افراد از نظر قدرت و استقامت هم متفاوت هستند. شخص ضعیف‌الاراده اگرچه ممکن است از نظر بدنی هم سالم باشد، به محض این که با مشکلی از نظر مالی و توان جسمی روبرو شود، از میدان به در می‌رود و سررشته زندگی را از دست می‌دهد؛ در حالی که افرادی که از نعمت اراده و ژرف‌اندیشی برخوردار هستند، گرچه ممکن است از نظر سلامت تن و هوش فراوانی هم برخوردار نباشند، با اراده و پشتکار بر مشکلات فائق آمده و به مقام بالایی از نظر مالی و اجتماعی توأم با شرف و انسانیت می‌رسند؛ حتی منبع خیری می‌شوند برای پیشرفت اجتماع خود.

ـ فکر می‌کنید تعلیم و تربیت چه تأثیری دارد؟

ـ شکی نیست تعلیم و تربیت صحیح می‌تواند اثر بسیاری در افراد بگذارد؛ ولی میزان بهره‌گیری هم فرق می‌کند. همچنان که برای آموختن درس در سر کلاس یک دانش‌آموز به محض این که معلم موضوعی را عنوان می‌کند زود می‌گیرد، یکی دیگر بعد از چند بار مطالعه در منزل، دانش‌آموز دیگر به وسیله کمک والدین، یکی به کمک معلم سرخانه و سرانجام بعضی‌ها به قول معروف «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است»، ولی باز نمی‌توان آنان را به حال خودشان رها کرد، بلکه با اشاره به این که آنها انسان و آدم هستند که با حیوان فرق دارند، آینده را در وجودشان تصویر نمایند.

ـ خوب... حال خودتان چطور است. آیا برنامه‌های خود را برای حفظ سلامتی ادامه می‌دهید؟

ـ بله، حتی بیشتر.

ـ مثلاً چطور؟

هر روز بیشتر طبیب خود بوده‌ام

نمی‌دانم به شما گفته‌ام یا نه. از آنجا که اکثراً استفاده از داروهای شیمیایی آنچنان که باید بر دلم ننشسته است، رو به کسب تجربه بیشتر در مورد معالجه از راه مواد طبیعی نموده و در این راه استفاده زیادی از تجارب خود برده‌ام.

اولین موردی که از زمان حیات مادربزرگم که به او می‌گفتم خانومم یادم هست این بود که وقتی جوش، خارش و ناراحتی پوستی به سراغم آمد، او می‌گفت جگرت (منظور کبدم بود) گرمه و گرمیت کرده و برای برطرف کردن آن به قول خودش به من خنکی می‌داد. همان نارحتی کبد که جزء طبیعت من هست تا به حال بارها از خود عارضه نشان داده است.

از آن زمان تاکنون چند بار در هنگام بروز ناراحتی پوستی که گاهی با غلیان درونی هم همراه است به طبیب مراجعه کردم، ولی مداوا مؤثر نیفتاد. با خود فکر کردم همان طور که خانومم می‌گفت ناتوانی کبد است که توان مقاومت پوست مرا در برابر عوامل خارجی از خود سلب می‌کند و امروزه می‌گویند پوست دچار حساسیت می‌گردد. به قول او خنکی که همان ویتامین C است که گرمی جگر (کبد) را معالجه می‌کند. یکی از مواد مؤثر گیاهی ختمی بنفش برای خارش و قدومه برای خارش همراه با کهیر اهست. ختمی بنفش را موقع صبح به اندازه یک قاشق غذاخوری در یک لیوان آب ریختم و برهم زدم. پس از آن که آب رنگ بنفش آن گل را به خود گرفت آن را قبل از صبحانه نوشیدم. این عمل ناراحتی پوستی مرا پس از چند روز مصرف به کلی برطرف کرد. برای کهیر قدومه را به اندازه یک قاشق مرباخوری در آب زدم و موقع خواب نوشیدم و اثر مفید آن برایم ثابت شد.

یکی دیگر از عوارض کبد من این بوده است که وقتی مواد چربی از قبیل سرشیر و یا شیرینی تازه می‌خورم، سرم به شدت درد می‌گیرد. به خصوص در موقع خوردن کله‌پاچه گوسفند که سردرد با تهوع فراوان همراه است. خودم

مواد طبیعی مختلف به کار بردم، سرانجام با اضافه کردن مقداری نعنا خشک در ماست که به صورت دوغ غلیظ درآوردم و آن را خوردم بعد از چند دقیقه، سریعتر از هر داروی مسکن دیگر سردرد و حتی حالت تهوع من برطرف شد.

همچنین در مورد ناراحتی ورم معده که اغلب به آن دچار می‌شوم و پرهیز از داروهای مختلف بر آن اثر چندانی نداشته است، یک بار به توصیه شخصی مقداری زیره سیاه را روی غذایم که لوبیاپلو بود ریختم و خوردم. فوراً ناراحتی شدید ورم معده‌ام که با وجود پرهیز و تقویت مدت یک هفته توان مرا گرفته بود، برطرف شد. از آن زمان به بعد پنیر مصرفی صبحانه‌ام همیشه با زیره سیاه و سیاه‌دانه که برای طبایع سودانی مفید است همراه می‌باشد و دیگر از ناراحتی خبری نیست.

یکی از عادات جسمی من و پدرم این بوده است که هر ماده‌ای که برای مزاج ما خوب بوده است وجودمان می‌طلبیده و در مقابل آنچه برایمان ضرر داشته آن را از خود می‌رانده است. از جمله این که یک بار پدرم در زمان حیات خود فشار خونش به ۲۱ رسید و یک طرف صورتش شکل خود را از دست داد. او بر حسب همان عادت رو به خوردن ماست به مقدار فراوان کرد و سرانجام موفق شد با همان روش فشار خود را به حالت طبیعی برساند.

در یک کتاب خواندم خوردن تخم شنبلیله روح و جسم را توان می‌بخشد، پوکی استخوان را از بین می‌برد و مرض قند را معالجه می‌کند.

من و پدرم معمولاً حدود یک ساعت بعد از صبحانه دچار ضعف و گرسنگی می‌شده‌ایم. من فکر کردم به طریقی از این ماده استفاده کنم.

برای استفاده از تخم شنبلیله برای تقویت تخم شنبلیله را همراه با توت خشک برای از بین بردن مزه تلخ آن و مقدار بسیار کمی هم سماق برای آزادی رگها با هم مخلوط کرده به صورت پودر درمی‌آورم و روزی سه یا چهار قاشق مرباخوری از این پودر مصرف می‌کنم و عملاً احساس می‌کنم از هر داروی تقویتی برایم ثمربخش‌تر هست.

ضمناً خواندم کنجد دارای ماده لسیتین است که اثر زیادی برای قدرت فکری و مغزی دارد، به این علت از روغن کنجد برای سالاد استفاده می‌کنم.

یک بار شنیدم شخصی که در اثر وارد شدن چرک از لوزه به داخل خونش فلج شده بود، در اثر خوردن شیر و عسل فلج او درمان شده است. از طرف دیگر در مورد سرماخوردگی و گریپ چنانچه پیاز خام را جوشانده و بینی را روی بخار آن گیرند و همچنین نوشیدن مخلوط آب لیموترش و عسل اثر زیادی در بهبود این بیماری دارد. اخیراً شنیدم از نظر علمی ثابت شده عسل حتی زخمها را هم معالجه می‌کند.

سابقاً وقتی گرفتگی عضلانی به سراغم می‌آمد، برای نجات از آن همان طور که عادت داشتم از دارو استفاده نمی‌کردم و به قول معروف دندان روی جگر می‌گذاشتم و این گرفتگی به قول قدیمی‌ها راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

ضمن مطالعه‌ای که بر روی تاریخ تمدن ویل دورانت می‌کردم به این مطلب برخوردم که مردم اعصار قدیم، قبل از آن که علم طبابت به وجود آید، به هنگام ناراحتی‌های جسمی با پرخاش به ناحیه دردناک و حتی خارش که دست به آن نمی‌زنم بر آن غالب می‌شوم؛ همان طور که در سرگذشتم نوشته بودم، حتی قبل از مطالعه این مطلب ناراحتی اعصاب و نسوج را با تلقین و توجه به اهمیت وجودی کنار گذاشتم.

در ضمن این را بگویم، از آنجاکه من علاوه بر این که از زندگی خود غافل نبوده و از آن کمال استفاده را برده‌ام، سعی کرده‌ام از جان و مال در راه اجتماع خود در حد توان دریغ نکنم. در مورد هزینه معالجه بیماریهای مختلف پیش‌آمدها طوری بوده است که هم به وسیله اداره تأمین شده و هم این که هنگام مراجعه به پزشکان خصوصی بدون داشتن سابقه با من پی به روحیات وجودی من برده و مرا در مورد دریافت هزینه ویزیت و درمان شرمنده کرده‌اند. مهمتر از همه یکی از دوستان برادرم به نام دکتر شایانی پزشک دندان

در طول سالیان طولانی که به کار دندان‌پزشکی من می‌پرداخت هیچگونه هزینه که مبلغ زیادی را شامل می‌شد از من دریافت نکرد. یک بار برای راهنمایی وضع جسمی خود به پزشکی مراجعه کردم که تعریف دلبندی او را به بیماران خودش شنیده بودم، مشاهده کردم او با دلبندی زیادی بیماران را به صورت چند نفری مثل جلسه میهمانی به داخل اطاق خود می‌پذیرفت. آن قدر با آنان گرم می‌گرفت که منشی او به داخل می‌آمد و می‌گفت: فکر مریضهایی که در پشت در هستند هم بکنید.

او بدون این که پرونده‌ای تشکیل داده باشد جزئیات عوارض گذشته بیمار را می‌گفت، حتی به قولی غیبگویی هم می‌کرد. مثلاً آن روز که با شوهرت عصبانی شده بودی دچار گرفتگی درد گردن شدی. اول که دارو را خوردی سرت کمی گیج رفت. که این خود باعث تعجب بیمار می‌شد.

وقتی برای اولین بار به او مراجعه کردم، چنان به روحیات من پی برده بود که با لطف خود مرا شرمنده کرد و هنگام خداحافظی با تواضع و بزرگواری تمام مرا تا در اطاق مشایعت کرد. او توصیه‌ای که برای ناراحتی و ضعف نسوجم که به آن گرفتار بوده‌ام کرد، این بود که سبزی تره خیلی مصرف کنم.

متأسفانه اخیراً شنیدم که این مرد وارسته که دکتر موسوی نام داشت، در اثر تصادف فوت کرده است. من هر وقت از مقابل مطب او که در مقابل پمپ بنزین خیابان ولیعصر در تجریش واقع بود می‌گذرم، یاد او را گرامی می‌دارم. روحش شاد.

باید ببخشید که با حرفهای خود سر شما را درد آوردم. نظر من این بود، چون شما در رشته پزشکی تحصیل می‌کنید، شاید بد نباشد که نکاتی هم که در معالجات طبیعی تجربه شده به گوشتان خورده باشد. شنیده‌ام در سالهای اخیر به این روش معالجه اهمیت می‌دهند.

ـ برعکس از گفتارهای شما لذت بردم.

ـ با اجازه شما این آخرین مطلب را که تجربه و اثر خوبی دیده‌ام را بگویم.

در جایی خواندم که هر رگ مربوط به هر یک از اعضاء بدن از یک نقطه کف پا می‌گذرد. گفته شده بود برای گردش و نرمش رگهای مختلف پا (خیال می‌کنم پیاده‌روی هم به همین منظور مفید تشخیص داده شده) یک توپ کوچک (تنیس) را روی زمین قرار دهید و کف پای خود را روی آن در قسمتهای مختلف به چرخش درآورید، به طوری که خون در رگهای مختلف به گردش درآید. بعد با انگشت شصت دست راست قوزک خارجی پای راست و یا انگشت دست چپ قوزک خارجی پای چپ را ماساژ دهید. بعد از آن نشسته، انگشتهای پای راست و بعد از آن پای چپ را از انگشت کوچک یک به یک به طرف شصت به وسیله دست به حالت چرخش و مالش درآورید و ماساژ را از مچ پا به طرف ران و سمت کنار بدن تا کتف ادامه دهید. همزمان این عمل ستون فقرات کمر را به بالا و پائین ماساژ دهید. سپس در قسمت دست رگهای انگشت کوچک و انگشت بعد از آن را از نوک شروع کرده به طرف مچ، آرنج، کتف، قفسه سینه، گردن و سرانجام ماساژ را به طرف پره‌های گوش ختم کنید و نوک بینی را هم در قسمت مجرای تنفس ماساژ دهید. پس از انجام این عمل سبکی و نرمش زیادی در اندام خود احساس می‌کنید. من همیشه حرکات ورزشی خود را پس از گرفتن دوش گرم و تنفس عمیق حتی هنگامی که در زمستان برف می‌بارد و هوا سرد است پنجره اطاق را باز می‌کنم و تنفس می‌کنم شروع می‌کنم، در نتیجه هرگز دچار سرماخوردگی نمی‌شوم. در پی آن دو حرکت مذکور گردش دستها به طرف راست و چپ سینه و گردن به طرف چهار جانب چپ و راست و جلو و عقب و با پرش روی پای راست و پای چپ به سمت بالا پایان می‌دهم. این عمل از گرفتن دوش و انجام ورزش حتی کمتر از ۱۵ دقیقه طول می‌کشد و پایه‌ای هست برای انجام عمل روزانه. متأسفانه در توصیه‌های ورزشی اشاره به تنفس عمیق نمی‌کنند.

تمجید دانشجو از زندگی من

خانم صقری شما سرگذشت جالبی داشتید. من از برخورد و مطالعه

سرگذشت شما به این نتیجه رسیدم که اگر انسان بخواهد می‌تواند در هر مرحله از زندگی از مشکلات نهراسد و بر آنها غالب و پیروز شود و با سرفرازی از زندگیش لذت برد.

ـ بله، همان طور که مشاهده کردید کسی که به بندگان خدا عشق بورزد، خداوند آنچه راکه خیر اوست بر سر راهش قرار می‌دهد. افرادی که به یکدیگر عشق می‌ورزند، همیشه دلشان روشن است. تعصب زیاد افراد را از یکدیگر دور می‌کند.

پزشکان برون‌مرزی ملل مختلف برای نجات نیازمندان جهان سر از خودشان نیست! در حالی که امروز در اخبار رادیو از ستیز و کشتار بین حزب‌الله و حزب امل صحبت می‌کرد. با خود گفتم: خدایا مگر نه این است که هر دو گروه تابع تو، قرآن مجید و احیاناً شیعه هستند، مگر نه این است اصل هر قاعده بر انسانیت استوار است؟ مگر نه این است که از قدیمیترین دوران مبنای انسانیت بر این پند طلایی استوار است که «هرچه راکه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران مپسند». مگر نه این است که هر که به این قاعده عمل کند بنده خالص خداست؟ چه بسا بعضی از افراد هر یک از دو گروه به خانه کعبه هم رفته باشند، ولی به خاطر پی نبردن به نیت عملی که آن را انجام داده‌اند، به جای همبستگی ستیز خود را بر علیه یکدیگر ادامه می‌دهند. انجام این عمل مرا بر آن داشت که در رابطه با سفر حج تعمق کرده و به معنی آن پی برم. سرانجام آنچه راکه دستگیرم شد به عنوان امر به معروف و نهی از منکر که در قبل به آن اشاره کردم و سفر حج به نوشته درآورم.

ـ خانم صقری، ممکن است یک نسخه از نوشته شما را در رابطه با امر به معروف و سفر حج داشته باشم؟

ـ باکمال میل، اخیراً نیز مطلبی تحت عنوان «انسان اشرف مخلوقات» نوشته‌ام که به شما می‌دهم.

عمل خود را به نام کسی آغاز می‌کنم که جز حق نیست

به نام خدا

امر به معروف ـ نهی از منکر

امر کن آنچه را که می‌خواهی بدان معروف باشی، جوانمرد ـ باحیا.
نهی کن آنچه را که درباره‌ات گویند منکر آن می‌شوی، نامرد ـ بی‌حیا.
«چه خوب است خود امر مجسم باشیم»
«آنچه را که بر خود روا نمیداری بر دیگران روا مدار»
خصائلی که پیوسته در طول زمان محتوای خود را به عنوان صفات پسندیده حفظ کرده‌اند.
جوانمردی حضرت علی (ع) ـ حیای حضرت فاطمه (س)

سفر حج

پیروی از خصلت جوانمردی و حیا که همان رضای خداوند است افراد را در طول زندگی از هرگونه زوالی نجات می‌بخشد.
تصور می‌شود منظور از سفر حج و حاجی که اسم فاعل کسی است که حجت تمام کرده این باشد که مسلمانان جهان رو به سوی کعبه کرده، در خانه خدا گرد هم آیند و با انجام مراسم و قربانی کردن نفس اماره را در وجود خود کنترل کرده و با تزکیه نفس روح معنویت را در وجود خود بارور نموده و خود را به خدا نزدیک نمایند و در حضور خدا حجت تمام کنند. در طول زندگی از انجام هرگونه عملی جز آنچه رضای خداست مبرا هستند. این برائت واقعی سبب می‌شود عده‌ای عمل آنان را ستوده و به جمع آنان بپیوندند و تیر عده‌ای فرصت‌طلب و تفرقه‌انداز به سنگ بخورد.
عید قربان ـ عید تقرب به درگاه خدا.

مسجد

به همین ترتیب تصور می‌شود مسجد محل سجده به درگاه خدا می‌باشد تا ساکنین محل در آنجا گردهم آیند و با سجده به درگاه خدا روح همبستگی را در وجود خود بارور نموده و خود را مانند اعضای یک خانواده بدانند و در غم و شادی یکدیگر شریک باشند.

پنج نوبت نماز در روز و شب، ای بنده خدا به خاطر داشته باش هیچگونه عملی جز انچه رضای خداست انجام ندهی. تصور می‌شود صفت جوانمردی و حیا جامع کلیه صفات انسانی و پیروی از آن سبب سربلندی نزد خدا می‌شود. چه خوب است افراد به خصوصیات ذاتی خود پی برده و به عنوان شکر خالق خود که به او صفت انسانی عطا کرده سعی کنند در هنگام حضور نزد خدا: به صورت فردی نماز، اجتماع در مساجد و حضور در خانه خدا با تمام وجود از خداوند بخواهند به ایشان هرچه بیشتر قدرت و اراده دهد تا به عنوان قدردانی هر روز رضای او را به دست آورند و نزد او و در نتیجه نزد وجدان خود سربلند باشند.

متأسفانه نه این که با فریاد و شیون از او طلب بخشایش گناهان خود را بنمایند. آیا این مراسم افراد را از وجود خود تهی نمی‌کند؟

اغلب مشاهده می‌شود درهای مسجد فقط در هنگام نماز و خطابه باز است؛ از طرف دیگر در اجتماع شاهد افراد بازنشسته در کلیه قشرهای زندگی می‌باشیم که اکثراً بعد از زمانی که فعالیت برای امرار معاش و بهره‌مندی رفاه مالی را خاتمه می‌دهند گوشه انزوا را پیش می‌گیرند و تمام اوقات آنان با صرف پرداختن به ناراحتیهای عضوی و روحی می‌شود؛ و یا در مورد نکات منفی که در اجتماع وجود دارد به بحث و خرده گیری می‌پردازند؛ و بجای این که در رفع مشکلات وجودی از خود نشان دهند، آنها را گسترش می‌دهند که این خود سبب ایجاد یأس در اجتماع به خصوص جوانانی می‌شود که از

اعتماد به نفس کم برخوردارند.

فکر می‌کنم در مساجد افراد مختلف جمع تعاون و همبستگی را به وجود آورند. برای اجرای این امر می‌توان مطلبی تهیه کرد و در معرض دید مراجعین قرار داد. به این ترتیب «با ایجاد همبستگی خالصانه به یکدیگر می‌توان زندگی را از نو آغاز کرد که سرشار از سربلندی و نشاط باشد». آیا شما مایل به همبستگی با یکدیگر هستید؟ به خصوص بازنشستگان که فرصت بیشتری در اختیار دارند در زمینه‌های مختلف پزشکی، فرهنگی، حقوقی، متخصصین فنون مختلف، کارمندان، مشاغل آزاد، حتی افرادی که از قشر پائین اجتماع هستند فعالیت و همبستگی را به وجود آورند و کاملاً مانند اعضای یک خانواده اعضاء را به عنوان خمس معلومات خدادادی در مشکل‌گشایی بهره‌مند سازند. در این جریان شایسته نیست مشکل‌گشایی یکطرفه باشد چون غیر از این بهره‌کشی محسوب می‌شود و خوش‌آیند نیست.

در اجرای این امر ساعات و روز معینی را برای اجرای برنامه‌های به خصوص بین نماز ظهر و نماز مغرب و عشاء که در مسجد فعالیتی صورت نمی‌گیرد و فضای آزاد وجود دارد تنظیم نمایند: پزشک برای توصیه‌های پزشکی، فرهنگی برای کمک درسی و راهنمایی به سوی تعیین رشته و شغل آینده حتی در بین قشرهای به خصوص راهنمایی بهره‌گیری از کلاسهای حرفه و فن وزارت کار و اشتغال فنی، افراد حقوقدان در مورد مسائل مربوط به آنان، کارمندان در هر رشته و مسئولیتی که باشند برای چگونگی و ارجاع به سازمانهای مربوطه، پیشه‌وران و دارندگان مشاغل آزاد در مقابل همبستگی که به آنها صورت گرفته تا حد ممکن مراجعین را مانند فامیل خود بدانند و در مورد رفع نیاز آنان انصاف را رعایت نمایند. کارگران در سطح پائین در موقع نیاز به آنان به سرعت به رفع مشکل درخواست‌کننده همت نمایند. شاید بتوان گفت هنگامی که مشغول خدمت به همنوع خود هستیم رضایت و وجود خدا

را در درون خود حس می‌کنیم دیگر نیازی نیست از دیگران درخواست التماس دعا کنیم.

در این وقت است که با سربلندی برای اقامه نماز به سوی خدا می‌رویم.

انسان اشرف مخلوقات

چگونگی خلقت انسان

یک بار شنیده شد خداوند انسان را مانند کوزه‌گر از گل به خصوصی خلق کرد. تصور می‌شود همان‌گونه که کوزه‌گر خاک را به وسیله افزودن آب به صورت گل درمی‌آورد و سپس آن را به وسیله گردش و باد شکل داده و در تنور آتش قرار می‌دهد و استوار می‌سازد که می‌توان گفت همان عناصر اربعه (خاک، آب، باد و آتش) نامیده می‌شود.

خلقت موجود تک‌یاخته در این گل مخصوص صورت می‌گیرد، تکثیر می‌شود، به حرکت درمی‌آید و سپس با چهار و پس از آن بر اثر هماهنگی با طبیعت و نیاز بر روی دو پا ایستاده و پیش می‌رود. این وجود با کشف آتش خود را از غریزه حیوانی جدا ساخته و به صورت انسان درمی‌آید. انسانهایی با خصلتهای متفاوت (هابیل و قابیل). خداوند خالق پیامبران را برای هدایت مخلوقات خود به سوی زندگی انسانی و دور از پلیدی می‌فرستد. در این جریان استعدادهای باطنی همانند خصوصیات ظاهری با یکدیگر فرق می‌کند.

تاریخ در جریان خود از انسانیت‌ها و ددمنشی‌های فراوان یاد می‌کند. خوشبختانه در هر عصری انسانیت محتوای خود را به عنوان صفت پسندیده حفظ کرده است. پس باید ایمان داشت سرانجام بشر به این نتیجه خواهد رسید که راهی ندارد جز این که به انسانیت و کمال روی آورد و کل کمال همان ذات احدیت است.

شناسایی وجود انسانی

انسان واقعی از غریزه به دور است. تنها پوشش ظاهری و حجاب افراد را

از گناه باز نمی‌دارد. بلکه وقتی تزکیه روح در درون باشد به خودآرایی نمی‌پردازد و نه تنها در درون خود احساس پاکی می‌کند، بلکه همین تزکیه روح سبب می‌شود هیچ کس جز به پاکی به او نگاه نکند. تنها ترس از خدا کافی نیست. خود افراد نیز باید کار خلاف را تشخیص دهند. این امر چنان است که مادر به فرزندش که هنوز بالغ نشده بگوید اگر به طرف آتش و یا پرتگاه بروی می‌برم تو را آمپول می‌زنم. تصور می‌شود رشد فکری نیز لازم باشد. وقتی فردی با مشاهده جنس مخالف تحت تأثیر احساس جنسی قرار می‌گیرد، آیا نمی‌توان گفت غریزه هست؟ حتی چه بسا صدای جنس مخالف بر او تأثیر گذارد، در حالی که او انسان است و متمایز از دیگر موجودات. گفته می‌شود جوانان برای دوری از گناه و گمراهی ازدواج کنند. چه بسا همین امر سبب می‌شود موقعیت خود را در نظر نگرفته و فقط برای رهایی از انزوای جنسی عاقلانه عمل نکرده و بدون در نظر گرفتن توان مالی و افزایش تعداد فرزند وضع را ناگوارتر کند؛ در حالی که اگر غریزه راکنار گذارد و خود راکنترل کند، باکوشش تمام خود را آماده یک زندگی سالم با همسر شایسته می‌کند که جز به ارزش وجودی او به هیچ چیز دیگر نیندیشد.

ـ خانم صفری شما با اداره خود در ارتباط هستید؟

ـ بله، به علت فعالیت فرهنگی که دارم هر وقت به اداره سری می‌زنم از طرف همکاران خوب مورد ملاطفت قرار می‌گیرم و مرا در اجرای امر یاری می‌دهند و ناهار را با آنان صرف می‌کنم و یک امر خیلی جالب این که یکی از همکاران شاغل بسیار بزرگوار از ساکنان نیاوران و افراد محترم محل می‌باشند. هنگامی که از تعاونی اداره اجناسی راکه به وسیله بن در اختیار کارمندان بازنشسته قرار می‌دهند و بن‌های مرا در اختیار دارد اجناس راگرفته و با ماشین خود میاورند و در داخل محل مسکونی به من تحویل می‌دهند که واقعاً برای من نعمتی هست.

ـ خانم صفری تشکر می‌کنم، با اجازه شما مرخص می‌شوم.

ـ اگر مایل باشید یک غذای مختصری با هم بخوریم.

ـ متشکرم، ممکن است وسیله برای رفتن به آسانی گیر نیاد.

ـ هر طور میل شماست. این کتاب جلد ۱ «خلاصه داستان تمدن» را به شما هدیه می‌کنم. باید بگویم با توجه به این که من کل مجلدات یازده‌گانه «تاریخ تمدن» را که تحت عنوان «خلاصه داستان تمدن» خلاصه کرده‌ام، این جلد اول را که به شما هدیه می‌کنم یکی از مجلدات پرمحتوا می‌باشد که به عوامل کلی تمدن می‌پردازد که پایه آن از مشرق زمین آغاز می‌شود.

ـ خیلی متشکرم. این هدیه شما را من برای همیشه حفظ خواهم کرد. خواهش می‌کنم مطلبی هم از خودتان در پایان آن برای من اضافه کنید.

ـ «گر خوش بیندیشی، همیشه بهاره».

پایان

ISBN: 964-6126-23-5
شابک: ۹۶۴-۶۱۲۶-۲۳-۵

